

شاهکار های ادبیات فارسی

۳۰

خلاصه داستان

# ویس و رامین



پیکوش دکترا سها میل حاکی

خلاصه داستان

# ویس و رامین

به کوشش دکتر اسماعیل حاکمی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۱۳۶۵

بسم الله الرحمن الرحيم

## مقدمه ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزارسال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و گام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گستره زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پر رمز و راز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار با ارزش و ماندگار، به جامعه انسانیت پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرن‌ها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به خود مشغول داشته است.

ادبیات پر بار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزارساله مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و ازینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشتمال بر انواع ادبی، به رود پر آب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را — با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد — فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ — ادبیات اسلامی — جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تاکنون اصلاً به چاپ نرسیده و یا خوب و متقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همه دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به چند دلیل: یا به جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد «مجموعه شاهکارهای ادبیات فارسی» مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به مصداق

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید



اسعد مرسانی، فخرالدین

ویس و رامین «خلاصه داستان»

به کوشش دکتر اسماعیل حاکمی

چاپ اول: ۱۳۵۳ — چاپ دوم: ۱۳۶۲

چاپ سوم: ۱۳۶۵

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است

تیراژ: ۱۶/۵۰۰ نسخه

این نیاز بروشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به بسیاری از سواریت والا و انسانی فرهنگ‌نیاکان خود باسانی نمی‌تواند دست‌یابد، دست‌کم، نمونه‌ای—هرچند بسیار مختصر— از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعه «شاهکارها» از هر نویسنده و گوینده فارسی‌زبان که مطالعه اثرش مفید و سودمند به نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دوره هزارساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به اختصار— اما دقیق و سودمند— ارزش اثر از دیدگاه‌های مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه زبان و بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود.

به این طریق، امید است که مجموعه شاهکارهای ادبیات فلاسی برای همه طبقات باسواد و کتابخوان مملکت، از شاگردان دبیرستان تا دانشجویان و دیگر جوانان که علاقه‌مند به آشنایی با این فرهنگ غنی و آثار ارجمند ادبی هستند سودمند و مفید افتد، و نیز بدینوسیله اسلاف دانشمند و قلم‌بدستان متعهد آن قرون را بازشناسند و در سنگر استقلال فرهنگی مسیر پیشینیان بجویند و راه آنان پیوبند؛ ان‌شاءالله.

## فخرالدین اسعدگرگانی و داستان ویس و رامین

فخرالدین اسعدگرگانی از داستان‌سرایان بزرگ ایران است. وی مردی مسلمان و آشنا به فلسفه و مشرب اهل اعتزال بوده است. دوره شاعری و شهرت وی مصادف بوده است با عهد سلطان ابوطالب طغرل بیگ بن- میکائیل بن سلجوق (۴۲۹-۴۵۵). از گفتار وی چنین برمی‌آید که او در فتح اصفهان و توقف چندماهه در آن شهر با سلطان طغرل بیگ همراه بوده است و بعد از آنکه سلطان از اصفهان به قصد تسخیر همدان خارج شد فخرالدین که در اصفهان کاری داشت همانجا بماند:

فُرود آمد شهشه در کهستان  
کهستان گشت خرم چون گلستان  
روان گشت از کهستان روز دیگر  
به کوهستان همدان رفت یکسر  
مرا اندر صفاهان بود کاری  
در آن کارم همی شد روزگاری ...  
وبا عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری که از جانب طغرل بیگ حکومت اصفهان یافته بود باقی ماند تا زمستان سال ۴۴۳ را در آن شهر به سربرد. در ملاقاتهایی که میان فخرالدین اسعد و ابوالفتح مظفر دست می‌داد یک روز سخن داستان ویس و رامین بر زبان حاکم اصفهان رفت و مذاکرات آن دوبه نظم داستان ویس و رامین انجامید.

وفات فخرالدین اسعد بعد از سال ۴۴۶ و گویا در اواخر عهد طغرل سلجوقی اتفاق افتاده است. ولادت او را با توجه به قرائنی باید در آغاز قرن پنجم هجری دانست. داستان ویس و رامین از داستانهای کهن فارسی است و باید پیش از عهد ساسانی و لااقل در اواخر عهد اشکانی پیداشده باشد.

ابوالفتح مظفر از فخرالدین اسعد خواستار شد تا این داستان را به حلیه نظم بیاراید. چون شاعر داستان را از اصل پهلوی به نظم در آورده بسیاری از کلمات و ترکیبات پهلوی را هنگام نقل به شعر خود راه داده است از قبیل: دژخیم، دژپسند، دژمان و غیره. مثلاً در بیت زیر واژه (دانشن)

را به معنی اجرو جزای نیک آورده است:

بدین رنج و بدین گفتار نیکو ترا داشتن دهد ایزد به مینو  
مثنوی ویس و رامین به بحر مسدس مقصور یا محذوف: (مفاعیلن مفاعیلن  
مفاعیلن) یا: (مفاعیلن مفاعیلن فعولن) سروده شده و دارای ۸۹۰۵ بیت  
است.

بعدها بسیاری از گویندگان در منظومه‌های خویش به شیوه شاعری  
وی توجه نمودند که از آن جمله نظامی گنجوی را باید نام برد که هنگام  
سرودن خسرو و شیرین به برخی از موارد این کتاب نظر داشته است.  
قسمتهایی که در این دفتر آمده از روی متن مصحح استاد فقید  
مرحوم مجتبی مینوی انتخاب و تنظیم و تدوین گردیده است.  
در نوشتن مقدمه و معرفی شاعر نیز از جلد دوم تاریخ ادبیات در  
ایران تألیف استاد دانشمند جناب آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استفاده شده  
است.

برای اطلاع بیشتر از سابقه تاریخی داستان و احوال و افکار گوینده  
و شیوه شاعری وی مراجعه شود به:

سخن و سخنوران تألیف شادروان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر (جلد دوم)  
مجله سخن، دوره ششم مقاله استاد مجتبی مینوی  
تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد دکتر ذبیح‌الله صفا (جلد دوم)  
فرهنگ ایران زمین مقاله پروفیسور مینورسکی ترجمه آقای مصطفی  
مقرب (دفتر ۲۰۱ از جلد ۴)

مقدمه ویس و رامین به تصحیح آقای دکتر محمدجعفر محجوب  
خلاصه ویس و رامین به اهتمام آقای دکتر جلال متینی  
تذکره‌های مختلف مانند: (مجمع الفصحای هدايت - آتشکده آذر -  
لباب‌الالباب عوفی - تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی وغيره)  
در خاتمه برخود لازم می‌داند از انتشارات امیرکبیر که به چاپ این  
دفتر همت گماشته است سپاسگزاری نماید.

اسماعیل حاکمی والا

استانبول، دهم مرداد ۱۳۵۳

### چگونگی به‌نظم در آمدن کتاب

از گفته‌های فخرالدین اسعد گرگانی، سراینده داستان، چنین برمی‌آید  
که وی در سال ۴۴۳ هجری در اصفهان و همراه طغرل بیگ سلجوقی بوده  
است. بعد از آنکه طغرل به قصد تسخیر همدان خارج شد فخرالدین که در  
اصفهان کاری داشت در نزد ابوالفتح مظفر نیشابوری که از جانب طغرل  
حکومت اصفهان یافته بود باقی ماند. یک روز حاکم اصفهان  
سخن از داستان ویس و رامین به میان آورد و مذاکرات آن دو به  
نظم داستان ویس و رامین انجامید. ابوالفتح مظفر به فخرالدین  
می‌گوید: «نظرت درباره حدیث ویس و رامین چیست؟ می‌گویند  
داستانی بسیار زیباست و همه آنرا دوست دارند.»

فخرالدین در پاسخ می‌گوید: «آری داستانی بسیار زیبا و فراهم آورده  
شش مرد داناست.» و سپس می‌افزاید:

ندیدم زان نکوتر داستانی ولیکن پهلوی<sup>۱</sup> باشد زبانش  
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند فسانه گرچه باشد نغز و شیرین  
کنون این داستان ویس و رامین کجا در فارسی گفتن نمودند  
به معنی و مثل رنجی نبردند بروین هردوان زیور نکردند  
نماند جز به خرم بوستانی نداند هر که برخواند بیانش  
و گر خواند همی معنی بداند به وزن<sup>۲</sup> و قافیه<sup>۳</sup> گردد نوآیین  
بگفتند آن سخندانان پیشین کجا در فارسی استاد بودند<sup>۴</sup>  
بروزین هردوان زیور نکردند

۱- زبان پهلوی یا فارسی میانه زبان ایرانیان دوره اشکانی و  
ساسانی بوده است. ۲- وزن: عبارت است از تناسب و نظم  
در اصوات و در شعر به جای اصوات کلمات است.

۳- قافیه: یکسان بودن آخرین جزء کلمات آخر بیت است  
به شرط آنکه کلمات عیناً و به یک معنی در آخر ابیات تکرار نشده  
باشد. ۴- به طنز یعنی نبودند.

اگر دانه‌ای در وی برد رنج  
کجا این داستانی نامدارست  
چو بشنود این سخنها خواجه ازمن  
زمن در خواست او کین داستان را  
میان بستم<sup>۲</sup> بدین خدمت که فرمود  
کنون آغاز خواهم کرد ناچار

شود زیبا چو پرگوهر یکی گنج  
در احوالش عجایب بیشمارست  
مرا بر سر نهاد از فخر گرزن<sup>۱</sup>  
بیارا همچو نیشان<sup>۲</sup> بوستان را  
که فرمائش زبختم زنگ بزدود  
که جز پندش نخواند مرد بیدار

### آغاز داستان ویس و رامین

نوشته یافتیم اندر سرها<sup>۳</sup>  
که بود اندر زمانه شهریاری  
همه شاهان مرو را بنده بودند  
چه خرم جشن بود اندر بهاران  
زهر شهری سپهداری و شاهی  
نشسته در میان مهتران شاه  
سر<sup>۴</sup> شاهان گیتی شاه موبد  
به پیش اندر نشسته جنگجویان  
بزرگان مثل شیران شکاری  
قدح پر باده گردان در میان شان  
ز یکسو مطربان نالنده بر مل<sup>۵</sup>  
همه کس رفته از خانه به صحرا  
ز هر باغی و هر راغی<sup>۶</sup> و رودی  
شهنشه نیز هم رفته بدین کار  
بدین سان<sup>۷</sup> بود یک هفته شهنشاه

زگفت راویان اندر خبرها  
به شاهی کامگاری، بختیاری  
ز بهر او به گیتی زنده بودند  
به جشن اندر سراسر نامداران  
زهر مرزی پریرویی و ماهی  
چنان کاندلر میان اختران ماه  
که شاهان چون ستاره ماه، موبد  
ز بالا ایستاده ماهرویان  
بتان چون آهوان مرغزاری  
چنان کاندلر منازل<sup>۸</sup> ماه رخشان  
دگر سو بلبلان نالنده برگل  
بیرون برده همه ساز<sup>۹</sup> تماشا  
به گوش آمد دگر گونه سرودی  
به زینتها و زیورهای شهوار  
به شادی با بزرگان گاه و بیگاه

### ماهرویان در بزم شاه موبد:

پر پرویان گیتی هامواره<sup>۱</sup>  
چو شهر و ماه دخت از ماه آباد<sup>۲</sup>  
زگرگان آبنوش ماه پیکر  
زری دینار گیس و هم زرین گیس  
بتان چین و ترک و روم و بربر  
نکوتر بود و خوشتر شهر بانو  
به بالا سرو و بار سرو خورشید  
کجا<sup>۳</sup> بنشست ماه بانوان بود

شده بر بزمگاه او نظاره  
چو آذربایگانی سرو آزاد  
همیدون از دهستان ناز دلبر  
ز بوم کوه شیرین و پری ویس  
بنفشه زلف و گل روی و سمن بر  
به چشم و لب روان را دردودارو  
به لب یاقوت و در یاقوت ناهید  
کجا بگذشت شمشاد روان بود

### عهد بستن شهر و باشاه موبد:

چنان آمد که روزی شاه شاهان  
بدید آن سیمتن سرو روان را  
به تنهایی مرو را پیش خود خواند  
به ناز و خنده و بازی و خوشی  
به گیتی کام زانندن با تو نیکوست  
که من دارم ترا با جان برابر  
چو از شاه این سخن بشنید شهرو  
نه آنم من که یارو شوی جویم  
نگویی چون کنم با شوی پیوند  
ندیدی تو مرا روز جوانی  
کنون عمرم به پاییزان رسیدست  
زمانه زرد گل بر روی من ریخت  
هران پیری که بر نایی نماید  
چو بشنید این سخن موبد منیگان

که خواندندش همی موبد منیگان  
بت خندان و ماه بانوان را  
بسان ماه نو بر گاه<sup>۴</sup> بنشانند  
بدو گفت ای همه خوبی و کشی<sup>۵</sup>  
تو بایی<sup>۶</sup> در بزم یا جفت یا دوست  
کنم در دست تو شاهی سراسر  
به ناز او را جوابی داد نیکو:  
کجا من نه سزای یارو شویم  
از آن پس کز من آمد چند فرزند  
میان ناز و کام و شادمانی  
بهار نیکوی از من رمیدست  
همان مشکم به کافور<sup>۷</sup> اندر آمیخت  
جهانش ننگ و رسوایی فزاید  
بدو گفت ای سختگو ماه تابان

۱- تاج ۲- از ماههای رومی قدیم (از ماههای بهار)

۳- میان بستن، آماده خدمت شدن ۴- سمر، افسانه

۵- بزرگ، رئیس ۶- جمع منزل، منجمان ۲۸ منزل برای قمر

منظور می‌دارند. ۷- بزم اول، شراب، می ۸- اسباب و آلت

۹- راغ، صحرا ۱۰- شکل، ترتیب

۱- همواره ۲- ناحیه‌ای از عراق عجم (همدان) ۳- کجا، هر کجا که

۴- نخت ۵- خوشی و زیبایی ۶- از بایستن، لازم بودن

۷- ماده سفید خوشبویی است

دهان پر نوش<sup>۱</sup> بادا مادرت را  
 تو در پیری بدین سان دلستانی  
 کنون گر تونباشی جفت و یارم  
 ز تخم<sup>۲</sup> خویش يك دختر به من ده  
 کجا چون تخم باشد بی گمان بر  
 به پاسخ گفت شهرو: شهر بار!  
 مرا گر بودی اندر پرده دختر  
 نژادم تا کنون دختر وزین پس  
 چو شهرو خورد پیش شاه سوگند  
 سخن گفتند ازین پیمان فراوان  
 نگر تا درچه سختی افتادند

که زاد این سروبالا پیکرت را  
 چگونه بوده‌ای روز جوانی؟  
 نیارایی به شادی روزگارم  
 به کام دل صنوبر<sup>۳</sup> با سمن<sup>۴</sup> به  
 بود دخت تو مثل تو سمن بر  
 ز دامادیت بهتر چیست ما را  
 کنون روشن شدی کارم زاختر  
 اگر زایم تویی داماد من بس  
 بدین پیمان دل شه گشت خرسند  
 به هم دادند هر دو دست پیمان  
 که نازاده عروسی را بدادند

### گفتار اندر زادن ویس:

جهان را رنگ و شکل بی شمارست  
 زمانه بندها داند نهادن  
 نگر کاین دام طرفه<sup>۵</sup> چون نهادست  
 چو این دو نامور پیمان بکردند  
 برین پیمان فراوان سال بگذشت  
 درخت خشک بوده تر شد از سر  
 به پیری بارور شد شهربانو  
 یکی دختر که چون آمد ز مادر  
 همه در روی او خیره بماندند  
 همان ساعت که از مادر فروزاد  
 به خوزان<sup>۶</sup> برد او را دایگانش  
 زدیا کرد و از گوهر همه ساز  
 چو قامت برکشید آن سرو آزاد  
 خرد در روی او خیره بماندی

خسرد را بافرینش کارزارست  
 که تواند خرد آن را گشادن  
 که چونان خسروی دروی فتادست  
 درستی را بهم سوگند خوردند  
 ز دلها یاد این احوال بگذشت  
 گل صد برگ و نسرين آمدش بر  
 تو گفתי در صدف افتاد لؤلؤ  
 شب تاریک را بزود<sup>۶</sup> چون خور  
 به نام او را خجسته ویس خواندند  
 مر او را مادرش با دایگان داد  
 که آنجا بود جای و خان و مانش  
 پرورد آن نیازی<sup>۸</sup> را به صد ناز  
 که بودش تن زسیم و دل ز پولاد  
 ندانستی که آن بترا چه خواندی

به چهره آفتاب نیکوان بود  
 تو گفתי فتنه را کردند صورت

به غمزه اوستاد جادوان بود  
 بدان تا دل کند از خلق غارت

### پروردن ویس و رامین در خوزان

چنین پرورد او را دایگانش  
 به دایه بود رامین هم به خوزان  
 به هم بودند آنجا ویس و رامین  
 چو سالی ده بماندستند نازان  
 که دانست و کرا آمد گمانی  
 چو برخواند کسی این داستان را

به پروردن همی بسپرد جانش  
 همیدون<sup>۱</sup> دایگان برجانش لرزان  
 چو دریک باغ آذرگون<sup>۲</sup> و نسرين  
 پس آنکه رام بردند زی<sup>۳</sup> خراسان  
 که حکم هر دو چونست آسمانی؟  
 بداند عیبهای این جهان را

### نامه نوشتن دایه نزد شهرو

چو قد ویس بت پیکر چنان شد  
 پراگنده شده در شهر نامش  
 به نامه سرزنش کرده فراوان  
 نه بر فرزند جانت مهربانست  
 کنون پرست پیش من به صد ناز  
 همی ترسم که گر پرواز گیرد  
 چو این نامه بخوانی هر چه زوتر  
 چو آمد نامه دایه به شهرو  
 به مژده پیک او را تاج زرد داد  
 پس آنکه چون بود شاهانه آیین  
 به پیش مهدش اندر خادمانی  
 شدند از راه سوی ویس شادان  
 چو مادر دید روی دخترش را  
 بسی زر و بسی گوهر برافشانند

که همبالای سرو بوستان شد  
 ز دایه نامه‌ای شد نزد مامش  
 که چون تونیست بدمهری به گیهان<sup>۴</sup>  
 نه بر آن کس که وی را دایگانست  
 به پرواز اندر آمد بچه باز  
 به کام خود یکی انبازه گیرد  
 بکن تدبیر شهر آرای دختر  
 به نامه در سخنها دید نیکو  
 بجز تاجش بسی زر و گهر داد  
 فرستادش فراوان مهد<sup>۵</sup> زرین  
 به بالا هر یکی سرو روانی  
 ز خوزان<sup>۶</sup> آوردندش به همدان  
 سهی<sup>۸</sup> بالا و نیکو پیکرش را  
 خجسته نام یزدان را فرو خواند

۱- نوش، شیرینی، شهد ۲- نسل و نژاد ۳- نام درختی است

۴- سمن = یاسمن؛ نام گلی است خوشبو و معطر به رنگهای سفید یا زرد و یا کبود.

۵- بضم اول، شکفت ۶- زدودن؛ بر طرف کردن ۷- شهری بوده

است بین مرد و همدان ۸- محبوب

۱- همچنین ۲- نام گلی است زرد رنگ یا سرخ ۳- به سوی

۴- جهان ۵- شریک، جفت ۶- بفتح اول؛ تخت (نیز به معنی گهواره

آید) ۷- شهری بوده بین مرو و همدان، نیز نام شهری بوده در نزدیکی

اصفهان. ۸- بفتح اول؛ راست

چو اوراپیش خود بر گاه<sup>۱</sup> بنشاخت<sup>۲</sup>  
گل رخسار گانش را بیاراست

رخش از ماه تابان باز نشاخت  
بنفشه زلف کانش را بیاراست

دادن شهرو ویس را به ویرو

چو مادر دید ویس دلستان را  
بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ  
ترا خسرو پدر بانوت مادر  
چو در گیتی ترا همسر ندانم  
در ایران نیست جفتی با تو همسر  
تو اورا جفت باش و دیده بفروز  
چو بشنید این سخن ویسه ز مادر  
بجنبیدش به دل بر مهربانی  
به ایوان کیانی رفت شهرو  
بسی کرد آفرین بر پاک دادار  
پس آنکه گفت با هردو گرامی  
نباید زیور و چیزی دلارای  
پس آنکه دست ایشان را بهم داد

به گونه خوار کرده گلستان را  
جهان را از تو پیرایه ست و اورنگ<sup>۳</sup>  
ندانم در خورت شویی به کشور  
به نا همسرت دادن چون توانم؟  
مگر ویرو که هستت خود برادر  
وزین پیوند فرخ کن مرا روز  
شدا ز بس شرم رویش چون معصفر<sup>۴</sup>  
نمود از خامشی همداستانی<sup>۵</sup>  
گرفته دست ویس و دست ویرو  
پس آنکه دیورا نفرین بسیار  
شما را باد ناز و شاد کامی  
برادر را و خواهر را به یک جای  
بسی کرد آفرین بر هردوان یاد

آمدن زرد پیش شهرو

چو بد فرجام خواهد بدیکی کار  
چو خواهد بود روز برف و باران  
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار  
همیدون کار آن ماه دل افروز  
کجا<sup>۶</sup> چون آفرین برخواند شهرو  
همی کردند ساز میهمانی  
ز دریا دودرنک ابری برآمد  
ز راه اندر پدید آمد سواری

هم از آغاز او آید پدیدار  
پدید آید نشان از بامدادان  
به نوروزان بود بر شاخ دیدار  
پدید آورد ناخوبی همان روز  
نهادش دست او در دست ویرو  
در آن ایوان و کاخ خسروانی  
به روز پاک ناگه شب درآمد  
چو کوه تند<sup>۷</sup> زیرش راهواری<sup>۸</sup>

۱- تخت ۲- نشاختن، نشانیدن  
۳- بضم اول، فرمزدنگ ۴- موافقت  
۵- شیب دار، بلند ۶- اسپ راهوار

۳- فروزیبایی  
۶- که، زیرا که

رسول شاه و دستور و برادر  
به دست اندر گرفته نامه شاه  
سخنها گفته اندر نامه شیرین  
چو شهرو نامه بگشاد و فروخواند  
کجا در نامه بسیاری سخن بود  
کنون سو گند و پیمان را مفرموش<sup>۲</sup>  
تو دخت خود به من آنگاه دادی  
چو من بودم ترا شایسته داماد  
کنون کان ماه را یزدان به من داد  
ممدار او را به سوم ماه آباد  
میراننده ز بهر زر و گوهر  
چون نامه خواند و این گفتار بشنید  
هم از شاه و هم از دادار ترسان  
مر او را دید ویس ماه پیکر  
بر او زد بانگ و گفتا چه رسیدت  
ز هنجار<sup>۳</sup> خرد دور اوفتادی  
پس آنکه گفت با مرد پیمبر<sup>۴</sup>  
جوابش داد کز کسهای شاهم  
چو بشنود آن نگارین پاسخ زرد  
که زردا زرد باد آن کت<sup>۵</sup> فرستاد  
به نامه بیش ازین ما را مترسان  
مرا جفت و برادر هردو و یروست  
بسازم با برادر چون می و شیر

هم او و هم نوندش<sup>۱</sup> کوه پیکر  
زبویش عنبرین گشته همه راه  
به عنوانش نهاده مهر زرین  
چو بی کرده خری در گل فروماند<sup>۲</sup>  
همان نو کرده پیمان کهن بود  
به جا آور وفا در دوستی کوش  
که بعد از دیرگه او را بزادی  
به بخت من خدا این دخترت داد  
نخواهم کاو بود در ماه آباد  
سوی مروش گسی<sup>۳</sup> کن بادل شاد  
که ما را او همی باید نه زیور  
چون نامه زین به خود شهرو پیچید  
که بشکست این همه سو گند و پیمان  
ز شرم و بیم گشته چون معصفر<sup>۴</sup>  
که هوش و گونه از تن بر پریدت  
که رفتی دخت نازده بدادی  
چه نامی وز که داری تخم و گوهر؟  
به درگاهش زیشان سپاهم  
به نرمی و به خنده پاسخش کرد:  
بدین فرزانیگی و دانش و داد  
که دارم این سخن با باد یکسان  
همیدون<sup>۵</sup> مادرم شایسته شهروست  
نخواهم در غریبی موبد پیر

\*

چون زرد این چنین از ویس پاسخ شنید براسب خویش سوار  
شد و به سوی مرو تاختن آورد و از گرد راه نیاسوده به نزد شاه موبد  
شتافت.

چون شاه موبد از چگونگی احوال از وی پرسید زرد بر منوبد آفرین

۱- نوند، اسب (بفتح اول و ثانی) ۲- یعنی عاجز و درمانده  
شد ۳- فراموش مکن ۴- گسیل ۵- بضم اول و فتح  
ثانی، فرمزدنگ ۶- راه وقاعده ۷- پیام آور، قاصد  
۸- که ترا ۹- همچنین



گفت و ویرا از اوضاع و احوال و نیات ویس و مادرش شهر و آگاه ساخت. شاه موبد از شنیدن این سخنان بسیار خشمگین شد و اندکسی بعد دبیر (منشی) خود را به نزد خویش خواند و به وی فرمان داد تا به پادشاهان اطراف نامه‌ای بنویسد و از پیمان شکنی شهر و گله کند. از اینرو از ولایات و کشورهای مختلف همچون گرگان و خوارزم و خراسان و هندوچین و تبت و توران استمداد جست. از آن سوی نیز چون این خبرها به گوش ویرو رسید او هم از بزرگان چند کشور تقاضای کمک کرد و آنان را به یاری طلبید. بزودی سپاه هر دو طرف روبروی یکدیگر قرار گرفتند.

### جنگ موبد و ویرو

چو از خاور برآمد خاوران شاه<sup>۱</sup>  
 دو کوس کین بغرید از دو درگاه  
 تو گنتی ناگهان دو کوه پولاد  
 پیمبر شد میان هر دو لشکر  
 مصاف جنگ و بیم جان چنان شد  
 گرامی باب ویسه گرد قارن  
 به گرد قارن از گردان ویرو  
 چو ویرو دید گردان را چنان زار  
 بگفت آزادگانش را به تندی  
 کنون با من زمانی یار باشید  
 ز صف خویش بیرون تاخت چون باد  
 سخن آنجا به شمشیر و تبر بود  
 یکی تار یکی از گیتی برآمد  
 چو اندر گرد شد دیدار بسته  
 چو خورشید فلک در باختر شد  
 تو گنتی بخت موبد بود خورشید  
 چو شاهنشاه ز دشت جنگ برگشت  
 میانجی گرنه شب بودی در آن جنگ

۱- خورشید ۲- تخت ۳- در اصل نام درختی است و چون از چوب

آن که بسیار سخت است تیر می‌ساختند به تیر نیز خدنگ گفته‌اند

۴- نیزه کوچک

نمودش تیره شب راه رهایی  
 عنان برتافت از راه خراسان  
 نه ویرو خود مر او را آمد از پس  
 گمان بودش که شاهنشاه بگریخت  
 دگرگون بود ویرو را گمانی  
 چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان  
 درآمد لشکری از کوه دیلم  
 چو آگه شد از آن بد خواه ویرو  
 دگر ره کار جنگ دشمنان ساخت  
 چو ویرو رفت با لشکر بدان راه  
 به گوراب آمد و آورد لشکر  
 رسولی آمد از پیش شهنشاه  
 سخنهای به شیرینی چو شکر  
 که نتوانی زبند چرخ جستن  
 اگر باشی به نیکی مرا یار  
 دل و جان مرا دارو تو باشی

\*

که تار یکی مبد او را روشنایی  
 کشید از دینورا سوی سپاهان  
 نه از گردان و سالاران او کس  
 به دام ننگ و رسوایی در آویخت  
 دگرگون بود حکم آسمانی  
 بدید از بسخت کام نیکخواهان  
 گرفتند آن سپه تا دشت تارم  
 شگفت آمدش کار چرخ بد خو  
 دگر ره پیکر کینه برافراخت  
 ز کارش آگهی آمد بر شاه  
 که آنجا بود ویس ماه پیکر  
 پیام آورد از او نزدیک آن ماه  
 ز نیکویی بدان رخسار در خور  
 ز تقدیری که یزدان کرد رستن  
 ترا از من برآید کام بسیار  
 شبستان مرا بانو تو باشی

چون ویس پیغام شاه موبد را بشنید فرستاده را گفت که اکنون بازگرد  
 و بدان موبد فرتوت بگوی که تو قارن آن پیر بهشتی را کشتی و بروی  
 رحم نکردی، این چه پیام بیهوده‌ای است، نه از سپاه بی‌شمار تو بیم دارم  
 و نه آرزوی بارگاه باشکوه ترا در سر می‌پرورانم. فرستاده باز گشت و  
 شاه موبد را از پاسخ ویس آگاه ساخت. شاه موبد دوبرادر داشت به نامهای  
 رامین و زرد. آن دورا نزد خود فرا خواند و جریان را با آنان در میان  
 نهاد. رامین که از دوران کودکی به ویس علاقه فراوانی داشت از شنیدن  
 نام وی از خود بیخود شد و مهر ویس سراپای وجودش را فرا گرفت. پس  
 شاه را از عشق ویس بر حذر داشت و از راه نصیحت با لحنی عتاب‌آمیز  
 گفت:

مهر شاهها چنین رنج اندرین کار  
 چنین تخمی که در شوره فشانی  
 نه هرگز ویس باشد دوستدارت  
 بتر کاری ترا با ویس آنست

مخور برویس و برخویش تیمار  
 هم از تخم و هم از بر دور مانی  
 نه هرگز راستی جوید به کارت  
 که تو پیری و آن دلبر جوانست

۱- عنان بر گردانید، یعنی برگشت

۲- شهری بوده است در حوالی همدان

تودی ماهی و آن دلبر بهارست  
 مثال عشق خوبان همچو دریاست  
 زمین بنیوشا پند مهربانی  
 پاسخ رامین بر شاه موبد تلخ و ناگوار آمد، پس در نهان با برادر دیگر  
 به رایزنی<sup>۱</sup> پرداخت و زرد چنان مصلحت دید که شاه، شهر و (مادرویس)  
 را به پول و مال فراوان امیدوار و فریفته سازد. شاه از شنیدن سخنان زرد  
 شادمان شد و فوراً نامه‌ای محبت‌بار به شهر و نوشت و همراه با پول و  
 مال فراوان و اشیاء گرانبها به نزد او گسیل داشت. شهر و از مشاهده این  
 همه مال و خواسته چون مستان بیهوش شد. پس شب هنگام دروازه شهر را  
 به روی شاه موبد گشود. موبد پس از جست و جوی بسیار موفق  
 به دیدار ویس شد و فرمان داد تا همان دم او را در کجاوه نهادند  
 و خود نیز با شتاب فراوان به راه افتاد. شب و روز می‌تاخت و  
 راه می‌سپرد. چون ویر و به سرای آمد و شنید که شاه موبد ویس را با خود  
 برده است اشک بسیار از دیدگان فرو بارید و از غم و درد ناله‌ها  
 سرداد...

از آن طرف مرکب شاه موبد و همراهان به سوی خراسان در حرکت  
 بود، ناگهان باد پرده از کجاوه ویس به یکسو زد و چشم رامین بروی افتاد  
 و دل از دست بداد...

سرانجام شاه موبد و همراهان به اتفاق ویس به مرو وارد شدند. شاه  
 از این پیروزی خرم و شادمان بود ولی ویس همچون ماتمزدگان شب و  
 روز می‌گریست: گاه به یاد مادر و گاه در غم برادر اشک می‌ریخت و ناله  
 بر می‌آورد...

#### آگاهی دایه از کار ویس و پند دادن وی:

چو دایه شد ز کار ویس آگاه  
 جهان تاریک شد بر دیدگانش  
 همی گفت ای دوهفته ماه تابان  
 مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد  
 پس آنکه سی‌جمازه<sup>۲</sup> ساخت راهی  
 به یک هفته به مرو شاهجان<sup>۳</sup> شد  
 چو ویس خسته دل را دید دایه  
 چو دایه دید وی را زار و گریان  
 که چون از راه برد او را شه‌شاه  
 تو گفتی دور شد در دم روانش  
 بتان، ماهان شده تو ماه ماهان  
 ای جان زندگانی چون توان کرد؟  
 بریشان گونه‌گونه ساز شاهی  
 تن بی‌جان تو گفتی نزد جان شد  
 ز شادی گشت جانش نیک مایه...  
 دلش بر آتش غم گشت بریان

۱- نیوشیدن، گوش کردن، شنیدن  
 ۲- مشورت  
 ۳- بی  
 ۴- شتر تندرو  
 ۵- شایگان

بدو گفت ای گرانمایه نیازی<sup>۱</sup>  
 ترا در دست موبد داد مادر  
 ترا امروز روز شادخواریست  
 جوانی داری و خوبی و شاهی  
 چو دایه کرد چندین پندها یاد

چرا جان در تباهی می‌گذاری؟  
 پس آنکه از پست نامد برادر  
 نه روز ناله و فریاد و زاریست  
 فزونتر زین که توداری چه خواهی؟  
 چه آن گفتار دایه بود و چه باد

#### جواب ویس و گفتار دایه

جوابش داد ویس ماه پیکر  
 دل من سیر گشت از بوی و از رنگ  
 نه موبد بیند از من شاد کامی  
 دگر باره زبان بگشاد دایه  
 بدو گفت: ای چراغ و چشم‌مادر  
 که بودت هم برادر هم دلارام  
 به روز رفته ماند یار رفته  
 به نادانی مکن تندی و مستیز  
 به آب گل سرو گیسو فروشوی  
 بیوش آن جامه بر اورنگ‌پنشین  
 ز بهر مردم بیگانه صد کار  
 بهین کاریست نام و رنگ جستن  
 صواب آنست اگر تو هوشمندی  
 هر آن کو مردمان را خواردارد  
 ترا گفتم مدار این عادت بد  
 چو بشنید این سخن ویس دلارام  
 همانگاه از میان خاک برخاست  
 همی پیراست دایه روی و مویش

که گفتار تو چون تخم‌بست بی‌بر  
 نیوشم جامه‌نشستم به اورنگ<sup>۲</sup>  
 نه من بینم ز موبد نیک‌نامی  
 که بود اندر سخن بسیارمایه  
 سزد گر نالی از بهر برادر  
 شما از یکدیگر نایافته کام  
 مخور گر بخردی تیمار رفته  
 مرا فرمان بر وزین خالک برخیز  
 پس از گنجور نیکو جامه‌ای جوی  
 به سر بر نه مرصع تاج زرین  
 به نام و رنگ<sup>۳</sup> باید کرد ناچار  
 زبان مردم بیگانه بستن  
 که ایشان را زبان بر خود بستندی  
 بدان کو دشمن بسیار دارد  
 ز بهر مردمان نر بهر موبد  
 به دل باز آمد او را لختی آرام  
 تن سیمین بشت و پس بیاراست  
 همی گسترده بروی رنگ و بویش

#### وصف آرایش ویس و تدبیر دایه

چو دایه ماه خوبان را بیاراست  
 بنفشه برگل خیری<sup>۴</sup> پیراست

۱- محبوب  
 ۲- اورنگ، تخت  
 ۳- نام و رنگ، آبرو و اعتبار (د  
 شرم و عزت، فرهنگ نظام)  
 ۴- گلی به رنگهای مختلف، همیشه بهار

زپیشانش تابان تیر<sup>۱</sup> و ناهید<sup>۲</sup>  
لبان چون مشتری فرخنده کردار  
رخانش هست گفتی توده گل  
دراز و گرد و آگنده دو بازو  
دهان چون غنچه گل نا شکفته  
خرد در روی او خیره<sup>۵</sup> بماندی  
به خوبی همچو بخت و کامرانی  
اگر فرزانه آن بت را بدیدی  
و گر رضوان بر آن بت برگذشتی  
چنین بود آن نگار سروبالا  
چودایه ویس را چونان بیاراست  
نهان از هر کسی مردایه را گفت  
ندانم چاره‌ای جز کشتن خویش  
اگر تو مرا چاره نجویی  
من این چاره که گفتم زود سازم  
ز پیش آنکه او جوید زمن کام  
که من یکسال نسپارم بدو تن  
یکی نیرنگ ساز از هوشمندی  
دو چشم دایه بروی ماند خیره  
بدو گفت: ای چراغ و چشم دایه  
ندانم چاره جز کام تو جستن  
پس آنکه روی و مس هردویاورد  
به آهن هردوان را بست برهم  
زمینی بر لب رودی نشان کرد  
قضای بدستیز خویش بنمود  
برآمد نیلگون ابری ز دریا  
تبه کرد آن نشان و آن زمین را

زرخسارش فروزان ماه و خورشید  
همه ساله شکر بار و کهربار  
لبانش هست گفتی قطره<sup>۳</sup> مل<sup>۳</sup>  
درخت دلربایی گشته هردو  
بدو در سی و دو لؤلؤ<sup>۴</sup> نهفته  
ندانستی که آن بت را چه خواندی  
ز خوشی همچو جان و زندگانی  
چو دیوانه به تن جامه دریدی  
به چشمش روی حوران زشت گشتی  
چنین بود آن بت خورشید سیما<sup>۶</sup>  
که خورشید از رخ او نور می خواست  
که بخت شور من با من برآشت  
به کشتن رسته کردم زین دل ریش  
وزین اندیشه جانم را نشویی  
بدو کوتاه کنم رنج درازم  
ترا گسترد باید در رهش دام  
نپرهیزم ز پادافراه<sup>۷</sup> و کشتن  
مگر مردیش را بر من ببندی  
جهان بر هردو چشمش گشت تیره  
نبینم با تو داد از هیچ مایه  
به افسون شاه را بر تو بستن  
طلسم<sup>۸</sup> هر یکی را صورتی کرد  
به افسون بند هردو کرد محکم  
مر آنرا زیر خالک اندر نهان کرد  
نکر چون زهر برشکر برآلود  
به آب دیده دریا کرد صحرا  
ببرد آن بند شاه بافرین<sup>۹</sup> را

۱- ستاره عطارد ۲- ستاره زهره ۳- مل (بضم اول)، باده، می  
۴- یعنی دندانها ۵- حیران ۶- خورشید رخسار و زیبا روی  
۷- کیفر ۸- تکه کاغذ یا قطعه فلزی که جادوگران در روی آن خطهایی  
می کشند یا حروف و کلماتی می نویسند و معتقدند که برای محافظت و نیز دفع  
بدی و آزار مؤثر است ۹- درخور آفرین و خجسته

قضا کرد آن زمین را رودخانه

بماند آن بند برشه جاودانه

### زاری کردن رامین از عشق ویس

چو بررامین بیدل کار شد سخت  
همیشه جای بی انبوه<sup>۱</sup> جستی  
ز رنج عشق، جان بربل رسیده  
به دریای جدایی غرقه گشته  
گاهی در باغ شاهنشاه رفتی  
همی گفتی گسوا باشید بر من  
چو ویس آید به وی حالم بگویند

به عشق اندر مرورا خوار شد بخت  
که بنشستی به تنهایی گرتی  
امید از جان و از جانان بریده  
جهان بر چشم او چون حلقه گشته  
ز هر سوئی گوا بر خود گرتی  
ببینیدم چنین بر کام دشمن  
دلش را از ستمکاری بشویند

### دیدن رامین دایه را در باغ و حال گفتن

قضا را دایه پیش آمد یکی روز  
چو رامین دایه را دید اندران جای  
نمازش برد و بسیار آفرین کرد  
فرو درید رامین پرده شرم  
بدو گفت ای مرا از جان فزونتر  
مرا از عشق شد پرده دریده  
برآمد ناگهان يك روز بادی  
چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر  
کنون از تو همی زنهار خواهم  
تنم درمان ز گفتار تو یابد  
اگر لطفت نگردد دستگیرم  
چو بشنید این سخنها دایه پیر  
نهانی دلش بررامین بیخشود  
مرورا گفت: رامان! نیکناما  
نکر تا تو نداری هرگز امید  
که یارد گفتن این گفتار باوی

چو گردان دران باغ دل افروز  
چو جان اندر خور و چون دیده دروای<sup>۱</sup>  
مرو را نیز دایه همچین کرد  
که بودش جان شیرین برتش گرم  
منم پیش تو از برده زبونتر  
شکیب از دل خرد از تن بریده  
مرا بنمود روی حورزادی  
چو ماهم کرد دور از خواب و از خور  
چو انمردیت رامن یار خواهم  
دلسم داروز دیدار تو یابد  
ز پا افتاده و سرگشته میرم  
تو گفتی خورد بردل ناوکی<sup>۲</sup> تیر  
ولیکن آشکارا هیچ نمود  
نگردد همچونامت ویس رامان  
که تا بد برتو آن تابنده خورشید  
که یارد جستن این آزار باوی؟

۱- لازم ۲- ناوکه تیر کوتاه

اگر من زهره صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم  
مرا این کار بیهوده مفرمای که سر هرگز ندارد رفتن پای  
چون رامین شیدا سخنان دایه را شنید اشک از چشمان فرو بارید  
و دیگر بار به زاری در پیش وی ناله سرداد و خواهش بسیار  
نمود...

دل دایه به حال رامین سوخت و بر سر رحم آمد و به ترتیب کار  
او پرداخت.

### فریفتن دایه ویس را

چو دایه پیش ویس دلستان شد  
سخنهای فریبنده بیسراست  
چو ویس دلستان را دید غمگین  
بدو گفت ای مرا چون جان شیرین  
چه دیواست این که بر جانت نشستست  
سبکتر کن ز دل بنار گران را  
ز غم خوردن بتر<sup>۱</sup> پتیازه ای<sup>۲</sup> نیست  
اگر فرمان بری خرم نشینی  
چو بشنید این سخن ویس دلارام  
به گریه دایه را گفت این چه روزست؟  
به هر روزی که نو گردد ز گردون  
نهاده دایه دستش بر سر و بر  
مکن بدرود یکباره جهان را  
به مرواندر بسی دیدم جوانان  
وز ایشان شیر مردی کامرانست  
گرایشان اخترند او آفتابست  
خجسته نام و فرخ بخت رامین  
به ویرو نیک ماند<sup>۳</sup> خوب چهرش

۱- فریب ۲- بدتر ۳- پتیازه، آفت و بلا ۴- عنبر: ماده  
خاکستری یا سیاه رنگی است که خوشبوست و از نوعی ماهی بزرگ دریایی به نام  
کاشالوت به دست می آید ۵- ماده خوشبویی است که از ناف آهو می گیرند.  
۶- نیک ماند: خیلی شبیه است

ترا دیدست و عاشق گشته بر تو  
چو ویس ماهروی خوب دیدار  
پس آنکه سر بر آورد و بدو گفت:  
مرا کی دل دهد کردن چنین کار  
دگر ره دایه گفت: ای سروسیمین  
شنیدستی مگر گفتار دانا  
چو مهر آید بپاید ساخت ناچار

امید مهربانی بسته بر تو  
شنید از دایه این وارونه گفتار  
روان را شرم باشد بهترین جفت  
که شرم خلق باشد، بیم دادار  
نه فرزند منست آزاده رامین  
که هست ایود به هر کاری توانا  
بپردن کام و ناکام از کسان بار

### آمدن دایه پیش رامین

چو سر بر زد ز خاور روز دیگر  
به جای وعده که شد باز دایه  
مراورا دید رامین سخت خرم  
پس آنکه گفت چونست آن نگارین؟  
به پاسخ دایه گفت ای شیرجنگی  
بدادم هر چه تو دادی پیام  
ندادش پاسخ و با من بر آشفت  
چو رامین هر چه دایه گفت بشنید  
مراورا گفت: مردان جهان پاک  
پیام من بگو آن سیمتن را  
بگو: ماها، نگارا، خورچشما!  
به مهر اندر بیوند آشنایی  
دل دایه بدان بیدل بخشود  
بدو گفت: ای مرا چون چشم روشن  
دگر ره شد به نزد ویس ماهروی  
همی گفت از جهان گم بادویی جان  
بدان برنای دلخسته بیخشای  
چو بشنید این سخن ویسه بر آشفت  
بدو گفت: ای بداندیش و بنفرین

خورتابان چو روی ویس دلبر  
نشستند او و رامین زیر سایه  
چو کشتی خشک گشته یافته نم  
که کهر باد پیشش جان رامین  
شکیبا باش در مهر و درنگی<sup>۱</sup>  
بجو شید و به زشتی برد نامم  
چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت  
به چشمش روز روشن تیره گردید  
نه یکسر بی وفا باشند و ناپاک  
شکسته زلفکان پسر شکن را  
پر پرویا، بهار را، تیزخشما!  
مهر بر من گمان بی وفایی  
کجا از بیدلی بخشودنی بود  
به مهر اندر بیوش از صبر جوشن<sup>۲</sup>  
سخن در دل نگاریده زده روی  
کسی کاو مرترا کردست پیچان<sup>۳</sup>  
هم او را هم تن خود را مفرسای  
به تندی سخت گفتارش بسی گفت  
مه تو بادی و مه ویس و مه رامین

۱- صبور ۲- زره ۳- آشفته

تو بد خواه منی نه دایه من  
 نه من طفلم که بفریبم به رنگی  
 چودایه خشم ویس دلستان دید  
 زمانی با دل اندیشه همی کرد  
 دگر باره زبان از بند بگشاد  
 هزاران دام پیش ویس بنهاد  
 به دام آمد همه تن جز زبانش  
 به گفتاری چوشکر دایه را گفت  
 کنون آن خواهم از بخشنده دادار

بخواهی بردآب<sup>۱</sup> و سایه<sup>۲</sup> من  
 و یا مرغم که بر پرم به سنگی  
 سخنها از خدای آسمان دید  
 که درمان چون پدید آرد بدین درد؟  
 سخنها گفت همچون نقش نوشاد<sup>۳</sup>  
 هزاران در ز پیش دلش بگشاد  
 زبانش داشت پوشیده نهانش  
 نباشد هیچ زن را چاره از جفت  
 که باشد مر مرا از بد نگهدار

\*

روز دیگر رامین به وعده گاه نزد دایه شتافت. چون دایه او را دید گفت: دیگر بار ویس صدگونه دشنام به من داد و به ندای عشق تو پاسخی نگفت. پس رامین بار دگر پیش وی بزارید و از سرنیاز چاره کار خویش از وی طلب کرد. آنگاه دایه باز از نزد رامین پیش ویس شتافت و با سخنان فریبنده دل او را نرم ساخت و گفت: از خدای جهان بترس و بر این جوان عاشق رحمت آر که می ترسم در عشق تو ناگاه هلاک شود...

### دیدار ویس و رامین

چو روز رام<sup>۴</sup> شاهنشاه کشور  
 سرایش پرستاره گشت و پرمه  
 در ایشان آفتابی بود رامین  
 نشسته ویس بر بالای گلشن  
 بیاورده مرا و را دایه پنهان  
 همی گفتش بین ای جان مادر  
 سزدگر با چنین رخ عشق بازی  
 همی تا ویس رامین را همی دید  
 چونیک اندر رخ رامین نگه کرد  
 پس اندیشه کنان با دل همی گفت

به می بنشست با گردان لشکر  
 ز بس خوبان و سالاران در گاه  
 دو چشم از نرگس و عارض ز نسرين  
 ز روی ویس گلشن گشته روشن  
 به بسیاری فریب و رنگ و دستان<sup>۵</sup>  
 که باشد هیچ کس از وی نکوتر  
 سزدگر با چنین دلبر بسازی  
 تو گفتی جان شیرین را همی دید  
 وفا و مهر و ویر و تبه کرد  
 چه بودی گر شدی رامین مرا جفت؟

۱- آبرو و اعتبار ۲- شخصیت، قدر و اعتبار معنوی ۳- نام بتخانه ای و یا شهری بوده که زنان آن به زیبایی معروف بوده اند. ۴- روز بیست و یکم ماه شمسی ۵- رنگ و دستان نیز به معنی مکرو فریب است.

نکرد این دوستی بردایه پیدا  
 مرو را گفت رامین همچنانست  
 ولیکن آنچه می خواهد نیابد  
 نه خود را همچنین بیمار خواهم

اگر چه گشته بود از عشق شیدا  
 که تو گفتی ویس روشن روانست  
 رخم گرمه بود بر وی نتابد  
 نه نیز او را درین تیمار خواهم...

### رفتن دایه بار دیگر نزد ویس

چو پیش ویس شد او را دژم<sup>۱</sup> دید  
 دگر ره ویس با دایه بر آشفت  
 که من چون خود بر اندیشم زیزدان  
 چرا زشتی کنم زشتی سگالم<sup>۲</sup>  
 چو بشنید این سخن دایه از ان ماه  
 بدو گفت ای نیاز جان دایه  
 مرا چون بدسگالان<sup>۳</sup> خوارداری  
 شوم با مادرت خرم نشینم  
 جوابش داد ویس و گفت چندین  
 همی بیگانه ای را یار گردی  
 بسا روزا که تو باشی پشیمان  
 دگر ره دایه گفت ای ماه خوبی  
 به یک سونه سخنها ی نگارین<sup>۴</sup>  
 مرورا در پناهت کی پذیری؟  
 خدای ما سرشت ما چنین کرد  
 جوابش داد ویس ماه پیکر  
 اگر تو کم کنی پند و فریبم  
 مرا گر بیم آزارت نبودی  
 تو خود دانی که موبد چون بزرگست  
 اگر روزی برد بر من گمانی

ز گریه در کنارش آب زم<sup>۳</sup> دید  
 ز شرم و بیم یزدانش سخن گفت  
 نه رامین بایدم نه شرم گیهان  
 که از زشتی بود روزی و باله<sup>۵</sup>  
 گرفت از چاره کردن طبع روپاه  
 بجز تندی نداری هیچ مایه  
 به روزی چند بارم بر شماری<sup>۶</sup>  
 ترا با این همه تندی نبینم  
 چرا در دل گرفتی مهر رامین؟  
 ز بهر او ز من بیزار گردی  
 نیایی درد خود را هیچ درمان  
 مشو گمراه تو از راه خوبی  
 بگو تا کی ببینی روی رامین؟  
 درین کارش چگونه دست گیری؟  
 که زن رانیست کامی خوشتر از مرد  
 بهشت جاودان از مرد خوشتر  
 من از شادی و از مردان شکیبم  
 بسا رنجا که رامین آزمودی  
 به گاه خشم راندن چون سترگست<sup>۷</sup>  
 از ما را به جان باشد زیانی

۱- دیوانه ۲- بضم اول و فتح ثانی، غمگین ۳- نام رودخانه ای ۴- سکالیدن، اندیشه کردن ۵- وبال، رنج و عاقبت بد (عربی) ۶- بدسگال، بداندیش ۷- بر شمردن، دشنام دادن ۸- زیبا و فریبنده ۹- سترگ، بزرگ

## رسیدن ویس و رامین به یکدیگر

چو خواهد بد درختی راست بالا  
 همیدون چون بود سالی دل افروز  
 اگر چه درددل بسیار بردند  
 چو ویس از مهر بر رامین بیخشود  
 در آن هفته به یکدیگر رسیدند  
 شهنشه بار بر بست از خراسان  
 وز آنچه سوی کوهستان سفر کرد  
 بماند آسوده رامین در خراسان  
 برادر تخت و جای خود بدو داد  
 شهنشه رفته از مرو نوآیین  
 نخستین روز بنشست آن بر پروی  
 میان گنبدی سر بر دو پیکر<sup>۲</sup>  
 بهشتی بود گنتی کاخ و ایوان  
 چو گنبد را زیگانه تهی کرد  
 چو رامین آمد اندر گنبد شاه  
 اگر چه دید روی ویس دلبر  
 دل بیمارش از شادی چنان شد  
 چو بنا ماه جهان افروز بنشست  
 بدو گفت ای بهشت کام و شادی  
 به گوهر بانوان را بانوی تو  
 چو بشنید این سخن ویس پریزاد  
 بدو گفت ای جوانمرد جوانبخت  
 ندیدم هیچ تیماری بدین سان  
 تن پاکیزه را آلوده کرده  
 زدوکن یافتم این زشت‌مایه  
 مرا دایه درین رسوائی افکنند

۱- نالان: بیمار، و نالان ساختن: خود را به ناخوشی زدن ۲- دو پیکر: برج جوزا که از جمله دوازده برج فلکی است ۳- دربان بهشت ۴- بفتح اول: خوشی

بگو تا تو چه خواهی کرد با من  
 به مهر اندر چو گل یکروزه باشی  
 اگر پیمان چنین خواهدت بودن  
 به یکروزه مرادی کش برانی  
 دگر باره زبان بکشاد رامین  
 مرا این خرمی بس تا به جاوید  
 پس آنکه ویس و رامین هر دو با هم  
 نخست آزاده رامین خورد سوگند  
 به ماه روشن و تابنده خورشید  
 که تا بادی وزد بر کوهساران  
 نگردد بر وفا رامین پشیمان  
 پس آنکه ویس با وی خورد سوگند  
 به رامین داد یک دسته بنفشه  
 کجا بینی بنفشه تازه پر بار  
 چو زین سان هر دو ان سوگند خوردند  
 وزان پس همچنان دومه بماندند

## رفتن ویس و رامین در کوهستان نزد موبد

چون موبد از سلامت رامین آگاهی یافت در حال کسی به نزد او فرستاد  
 و از وی خواست تا هر چه زودتر به اتفاق ویس به نزد او شتابد. چون رامین  
 به همراهی محبوب به نزد شاه موبد رسید شاه و سپاهیان از وی استقبال کردند.  
 ویس به دیدن مادر و برادر شتافت. پس، از یک طرف از دیدار آنان شادمان  
 شد و از طرفی از دوری رامین غمگین گردید.

## شاه موبد از عشق ویس و رامین آگاه می‌شود

یک روز ویس در نزد شاه موبد خفته بود که دایه پنهانی به کاخ درآمد و به  
 ویس گفت: «چگونه آسوده خفته‌ای. مگر نمی‌دانی که رامین قصد عزیمت به

ارمنستان را دارد؟ برخیز و از پشت بام اورا تماشا کن». اتفاقاً شاه موبد بیدار بود و سخنان دایه را شنید. پس از بستر برخاست و چون پیلای خشمناک گاه می نشست و گاه برمی خاست. آنگاه زبان به دشنام دایه بگشاد و سپس ویس را مورد ملامت قرار داد.

پس کس به نزد ویرو فرستاد و ماجرا را برای او بازگو کرد و گفت: «خواهرت را ادب کن و دایه را سیاست نمای.»

ویس پرده شرم و حیا را فرو درید و به تندى به شاه موبد چنین پاسخ داد: «هرچه گفתי راست گفתי. می خواهی مرا بکش و می خواهی مرا از خود دور کن. من از دو جهان فقط رامین را دوست دارم و از نابود شدن در راه عشق او بیمی به دل راه نمی دهم.»

چون ویرو این سخنان را از خواهر شنید ناراحت و غمگین گردید و اورا با خود به اتاقی خلوت برد و گفت: «آنچه در حضور من باشاه گفתי سخنان کوچکی نبود و تو با این عمل خویش آبروی خودت و مرا ریختی. واقعاً تو از روی شاه موبد و من خجالت نمی کشی که رامین را بر شاه ترجیح می دهی؟ هنراو آنست که طنبور می نوازند و مست و لایعقل در پیش مردم ظاهر می شود.»

ویس پاسخ داد: «ای برادر راست می گوئی ولی کار عشق من دیگر از بند و اندرز گذشته است. چه کنم که تقدیر چنین بود. اگر مرا مخیر سازی که از بهشت و رامین یکی را برگزینم یقیناً من رامین را بر خواهم گزید.» چون ویرو این سخنان را از خواهر بشنید نصیحت کردن را بی فایده دید و در حالی که کار آنان را به خدا واگذار کرده بود از نزد آنان دل آزرده بازگشت.

### بازگشت شاه موبد از کهستان به خراسان

خوشا جایا برو بوم خراسان  
زبان پهلوی هر کو شناسد  
خورآسد پهلوی باشد خور آید  
خوراسان را بود معنی خورآیان  
چه خوش نامست وجه خوش آب و خاکست  
چو نیک اختر شهنشاه سرافراز  
دروباش و جهان را می خور آسان  
خراسان آن بود کزوی خورآسد  
عراق و پارس را خورزو برآید  
کجا ازوی خورآید سوی ایران  
زمین و آب و خاکش هر سه پاکست...  
ز کوهستان به شهر مرو شد باز

۱- خورآسد = خورآید (خورشید برمی آید)

به بام گوشک<sup>۱</sup> شد با سیمتن ویس  
نگه کرد آن شکفته دشت و دردید  
به ناز و خنده آن بت روی را گفت  
نگویی تا کدامین خوشتر ای ماه  
مرو را گفت شاها مرو آباد  
من اینجا دل نهادستم به ناکام  
اگر دیدار رامین را نبودى  
چو بینم روی رامین گاه و بیگاه  
ترا از بهر رامین می پرستم  
منم چون باغبان اندر پی گل  
شهنشه چون شنید از ویس پاسخ  
به سرخی چشم او چون ارغوان شد  
چو از کین خواستی او را بکشتی  
چو شاهنشه زمانی بود دژمان<sup>۴</sup>  
نکردش هیچ پادافراه<sup>۵</sup> کردار  
بدو گفت ای زسگ بوده نژادت  
بریده باد بند از جان شهرو  
نباشد مار را بچه بجز مار  
کنون سه راه در پیشت نهادست  
یکی گرگان دگر راه دماوند  
برون روتوبه هر راهی که خواهی

نشسته چون سلیمان بود و بلقیس<sup>۲</sup>  
جهان چون روی ویس سیمبردید  
جهان بنگر که چون روی تو بشکفت  
به چشم نرگسینت مرو یا ماه؟  
اگر نیکست و ربید مر ترا باد  
که هستم گور وار<sup>۳</sup> افتاده در دام  
تونام ویس از ان گیهان شنودی  
مرا چه مرو باشد جای و چه ماه  
که دل در مهر آن بی مهر بستم  
پرستم خار گل را بر پی گل  
پدید آمدش رنگ خشم بر رخ  
به زردی روی او چون زعفران شد  
خرد با مهر بر کین چیره گشتی  
به خشم اندر خرد را برد فرمان  
زبان بگشاد بر وارونه گفتار  
به بابل<sup>۶</sup> دیو بوده اوستادت  
کشفته<sup>۷</sup> بادخان و مان و یرو  
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار  
به هر جایی که خواهی ره گشادست  
سه دیگر راه همدان و نهاوند  
رفیقت سختی و رهبر تباهی

### رفتن ویس از مرو به همدان

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد  
نمازش برد و چون گلنار<sup>۸</sup> بشکفت  
شد از گفتار موبد خرم و شاد  
ز پیشش بازگشت و دایه را گفت:  
«ای دایه برو و به مادر و برادرم مژده بده که از چنگ موبد خلاص شدم.»

- ۱- قصر
- ۲- ملکه سبا که سلیمان از او خواستکاری کرد
- ۳- مانند گورخر
- ۴- متأسف و غمگین (ادیب طوسی)، افسوس
- ۵- کیفر
- ۶- شهری بوده در حدود عراق عرب که در زمانهای قدیم مرکز تعلیم سحر و جادو بوده است
- ۷- بفتح اول، معدوم (کشفتن؛ نابود شدن)
- ۸- گلی است قرمز به رنگ گل انار (معرّب آن جلنار)، و نیز گل انار

از شنیدن خبر رفتن ویس شور و لوله‌ای در سرای شاه موبد برپا شد و در آن میان رامین بیش از دیگران غمگین و ناراحت بود. پس چاره‌ای اندیشید و به موبد پیغام فرستاد که شش ماه است بیمار و رنجورم، اگر اجازه فرمائی چندی به‌شکار و گردش مشغول شوم. شاه موبد چون پیغام رامین بشنید دانست که این پیغام بیهوده سراپا دروغ است؛ پس زبان به‌دشنام و نفرین رامین بگشاد و گفت: هر جا که می‌خواهی برو.

رامین چون از موبد چنین پاسخ شنید با سخنانی رنگین و فریبنده بدو پیغام فرستاد که من ترا به منزله خداوندگار و پادشاه خویش می‌دانم و هرگز برخلاف میل و فرمان تو کار نخواهم کرد و به سرزمین ویس قدم نخواهم نهاد. اگر چه رامین این سخنان را بر زبان آورد ولی در دل اندیشه‌ای دیگر داشت و می‌خواست تا هر چه زودتر به دیدار محبوب بشتابد.

از آن طرف ویس دردمند و نالان روز و شب چشم به راه خراسان دوخته بود که تا کی رامین از گرد راه برسد. سرانجام روزی بامداد پگاه رامین از در درآمد و زمان غم و هجران ویس به سرآمد و در آن سرمای سرد کوهستان دو عاشق دلباخته در شبستان به‌عیش و کامرانی پرداختند.

شاه موبد از رفتن رامین آگاه می‌شود و بامادر لب به شکایت می‌گشاید:

چو آنگه گشت شاهنشاه موبد  
همان گه شاه شد تا پیش مادر  
مرو را گفت: نیکو باشد این کار  
که رامین بازنم جوید تباهی  
یکی زن چون بود با دوبرادر  
من این ننگ از تو بسیاری نهفتم  
بدان تا تو بدانی حال رامین  
که من زان سان کشم او را به‌زاری  
جوابش داد مادر گفت هرگز  
مکش او را که او هستت برادر  
ترا ایزد ندادست ایچ فرزند  
بتان و خویرویان بی‌شمارند

که پیدا کرد رامین گوهر بد  
به دلتنگی گله کرد از برادر  
نگه کن تا پسندد هیچ هشیار؟  
کند بد نام بر من گاه<sup>۱</sup> شاهی  
چه باشد در جهان زین ننگ بدتر؟  
چو بیچاره شدم با تو بگفتم  
نخوانی مرا بیهوده نفرین  
که گردد چشم تو اسیر بهاری  
دو دست خود نبرد هیچ گریز<sup>۲</sup>  
ترا چون او برادر نیست دیگر  
که روزی بر جهان باشد خداوند  
که زلف از مشک و روی از سیم دارند

۱- نخت: ۲- بضم اول: دلیل زیرک

یکی را برگزین و دل برو نه  
مگر کت زان صدف دری بیاید  
هزاران جفت همچون ویس یابی  
من این را آگهی دیگر شنیدم  
شنیدستم که آن بد مهر بد خو  
به خوردن روز و شب با او نشست  
تو از رامین بیچاره چه خواهی  
چو بشنید این سخن موبد ز مادر  
همانکه نزد ویرو کرد نامه  
بدو گفتش: که فرمودت، نگویی  
نگویی تا که دادت این دلیری  
اگر چه هست ویسه خواهر تو  
چو این نامه بخوانی گوش من دار  
به گرد آور سپاه از بوم ایران  
به جنگ نه چنان آیم من این بار

کسبید گنجها در دست آورده  
که شاهی را و شادی را بشاید  
چرا دل زان بلایه<sup>۱</sup> برنتابی  
چنان دانم که من بهتر شنیدم  
دگر باره شد اندر بند ویرو  
ز می گه هوشیار و گاه مستست  
کت از ویرو همی آید تباهی  
دلش خوش گشت لختی بر برادر  
ز تندی کرد چون شمشیر، خامه<sup>۲</sup>  
که بر من یشی و بیداد جویی؟  
که روباهی و طبع شیر گیری؟  
زن من چون نشیند در بر تو؟  
که شمشیرم به خون تست نهار<sup>۳</sup>  
از آذربایکان و دشت گیلان  
که تو یابی به جان از جنگ ز نهار

رفتن شاه موبد به همدان

سحر گاهان برآمد ناله نای  
تو گفتی رود جیحون از خراسان  
همی شد پیک در پیش شهت شاه  
چو پیک آمد به نزد شاه ویرو  
جهان بر چشم ویرو تیره گون شد  
همی گفت ای عجب چندین سخن چیست  
هم اوزد پس همو برداشت فریاد  
گریزیده خواهرم اکنون زن اوست  
به صد خواری ز پیش خود براندش  
گناه او کرد و بر ما کینه‌ور گشت

روان شد همچو در بالشکر از جای  
همی آمد دمان<sup>۴</sup> سوی کهستان  
شهنشه از قفای پیک در راه  
بشد وی را زدست و پای نیرو  
زخشم شاه چشمش همچو خون شد  
مرو را این همه پر خاش با کیست؟  
بدان تا باشد از دو گونه بیداد  
تو گویی بدسگال و دشمن اوست  
به پیک نامه دگر باره نخواندش  
چنین باشد کسی کز داد بر گشت

۱- بد کردار، د بدکار و هرزه (فرهنگ لغات ادبی، ادیب طوسی).

۲- قلم ۳- کرسنه ۴- جوشان و خروشان



## پاسخ ویرو به شاه موبد

چون بیک شاه موبد به نزد ویرو رسید و نامه شاه بدو داد ویرو جوابی ملائیم بدو فرستاد و در آن چنین گفت: شاه! تو از ما بزرگتر و داناتری. این چنین سخنان، زبندۀ مقام تو نیست. تو خود همسرت را از خانه بیرون رانده‌ای چرا بر دیگران تهمت و بهانه می‌بندی؟ اینجا احتیاجی به نامه و بیک نیست، همسرت را هر کجا که می‌خواهی با خود ببر. گمان می‌کنم با فرستادن نامه و بیک تنها به قاضی رفته‌ای. دیگر اینکه مرا دست کم گرفته‌ای و در نامه مرا مورد ملامت و تحقیر قرار داده‌ای. مردان خود ساخته، به خود فخر نمایند نه به پدر و مادر و اجداد خویش.

چون نامه ویرو به دست موبد رسید از کرده خویش پشیمان شد و کس به نزد ویرو فرستاد که گناه از دیگران است که از تو در نزد من به بدی یاد کردند. اکنون که بی گناهی تو ثابت شد قصد دارم یک ماه در خانه تو مهمان باشم.

پس بار دیگر ویس بانو را به دست شاه موبد میبردند و بعد از یک ماه موبد و ویس راه مرو در پیش گرفتند.

روزی موبد در مرو با ویس لب به گلایه گشود و چون ویس به دفاع از خود پرداخت موبد بدو گفت بهتر آنست که در حضور بزرگان به آتش مقدس سوگند بخوری و بی گناهی خویش را اثبات نمایی.

پس موبد دستور داد تا از آتشگاه لختی آتش آوردند و در میدانی بزرگ آتشی چون کوه برافروخت. ویس و رامین چون از بام کوشک آن آتش عظیم را بدیدند بر خود بترسیدند پس ویس به رامین نظر افکند و گفت: موبد مرا به سخنان شیرین فریب داد و اکنون می‌خواهد برای اثبات بی گناهی من، مرا وادار سازد تا از میان شعله‌های آتش بگذرم. آنگاه خطاب به دایه گفت: ای دایه مهربان توجه مصلحت می‌بینی؟ در کار ما تدبیری کن. دایه گفت: جای درنگ نیست بامن بیایید. پس آنان را از راه گرمابه به بوستان برد. رامین به روی دیوار جست و آنگاه ویس و دایه را بادستار خویش به بالا کشید و به طرف دیگر گذاشت. از آنجا به بیابانی در آمدند و ده روز طی طریق نمودند تا بهری رسیدند. رامین در آنجا دوستی داشت به نام بهروز. پس همگی به خانه او رفتند و مدتی در عیش و شادکامی در آنجا به سر بردند. از آن طرف چون شاه موبد از ناپدید شدن ویس آگاهی یافت بسیار رنجور و اندوهگین شد.

## شاه موبد هر طرف به جستجوی ویس می‌پردازد

چو از دیدار ویسه گشت نومید  
سپردش زرد را شاهسی سراسر  
گزید از هر چه او را بود تیغی  
به سختی چون دل کافر، کمانی  
بشد تنها به گیتی ویس جویان  
نشان ویسه هر جای پی رسید  
چوماهی پنج، شش گرد جهان گشت  
همی ترسید از آسیب زمانه  
به بدروزی و تنهایی بمیرد  
صواب آن دید کز ره باز گردد  
همان که سوی مرو شاهجان شد

به چشمش تیره شد تا بنده خورشید  
که هم دستور<sup>۱</sup> بودش هم برادر  
تگاور باره‌ای<sup>۲</sup> چون تند میغی<sup>۳</sup>  
پراز الماس پیران تیر دانی  
ز درد دل زبانش ویس جویان  
نه خود دید و نه از کس نیز بشنید  
تنش یکباره مست و ناتوان گشت  
که مرگش را کند روزی بهانه  
پس آنکه دشمنی جایش بگیرد  
هوای ویس جستن در نوردد  
دگر باره جهان زو شادمان شد

## نامه نوشتن رامین به مادر

بدان گاهی که شاهنشاه موبد  
زری رامین به مادر نامه‌ای کرد  
به نامه گفته بود ای نیک مادر  
هم از ویس است آزرده هم از من  
مرا یک موی ویس ماه پیکر  
مرا از ویس باری جز خوشی نیست  
به مرو اندر چنان بودم شب و روز  
کنون اینجا که هستم تندرستم  
فرستادم به تو نامه نهانی  
همی کردم به گیهان تا بدان گاه  
وگر زین پس بماند چند گاهی  
فرود آرم مرو را از سر تخت  
درود ویس جان افزای پذیر

برون رفت از نگارین کاخ و گنبد  
ز شادی جان او را جامه‌ای کرد  
مرا ببرید گیتی از برادر  
همی جوید به ما بر کام دشمن  
گرامی تر ز چون او صد برادر  
از و جز برتری و سرکشی نیست  
که گفتم آهوم در پنجه یوز<sup>۴</sup>  
ز ویسه شادم و از بساده مستم  
بدان تا حال و کار من بدانی  
که گردد جایگاه شاه بی شاه  
به جان من که گرد آرم سپاهی  
نشینم با دلارامم بر تخت  
بسی خوشتر ز بوی گل به شبگیر<sup>۵</sup>

۱- وزیر ۲- یعنی اسبی تندرو ۳- میغ، ابر ۴- سکه شکاری  
و نام جانوری درنده (یوزپلنگ) ۵- سحر گاه

چو مادر نامه فرزند برخواند زشادی دل بران نامه برافشاند

### نامه نوشتن به رامین

چون موبد يك هفته بیاسود، شبی مادر به او گفت: «چرا این همه غمگینی؟ همه تحت امر تواند اما باز تو مضطرب و نگرانی». شاه موبد گفت: «آری مادر، چنین است. اگر يك بار دیگر روی ویس را ببینم تاج و نگین شاهی را به او می‌سپارم و از گناه او و رامین در می‌گذرم». چون مادر این سخنان را از او شنید بدو گفت: «سوگند بخور که آسیبی به جان ویس و رامین نرسانی».

چون شاه موبد سوگند خورد، مادر نامه‌ای به رامین فرستاد و در آن نوشت: «جان مادر! چون این نامه بخوانی هر چه زودتر به نزد من بشتاب که چشم در فراق تو کور شده است. موبد نیز چون من بی‌طاقت شده است و سوگند خورده که گزندى به تو نرساند».

رامین چون از این حال آگاهی یافت ویس را در عمارى<sup>۱</sup> نشانده و راه مرو در پیش گرفت. چون چشم شاه موبد بر ویس افتاد غمهای جهان را از یاد برد و دیگر بار به نشاط و کامرانی پرداخت.

\*

روزی شاه موبد به باده خوردن مشغول شد و چون مست گردید با ویس ماهروی به شبستان کاخ رفت و بر اثر مستی به خوابی شیرین فرورفت. رامین در شب مزد زمستانی بر پشت بام از هجران محبوب ناله سر می‌داد. چون ویس گریه و زاری او را شنید دایه را نزد موبد گذاشت و خود به سراغ محبوب شتافت.

چون موبد از مستی درآمد ویس را در کنار خود ندید. پس دست دایه را در دست گرفته با وی به پرخاش پرداخت. رامین که صدای موبد را شنیده بود ویس را از خواب بیدار ساخت و به نزد موبد فرستاد. ویس با مهارت و نیرنگ خود را به نزد شاه موبد رسانید و دایه را از چنگ او رها ساخت. موبد که هنوز مست و خواب‌آلود بود متوجه حقیقت قضیه نشد و به عذرخواهی از ویس پرداخت.

۱- عمارى، تخت روان، کجاوه، هودج

### جنگ شاه موبد با قیصر روم

به شاه موبد خبر رسید که قیصر روم به ایران لشکر کشیده و پیمان شکنی کرده است. پس برای اینکه فکرش از جانب ویس آسوده باشد اورادر دژی محکم قرار داد و برادر خویش زرد را نگاهبان او ساخت و ویرورا باخود به جنگ برد.

اما رامین در غم محبوب چنان زار و بیمار شد که بزرگان برحالش رحمت آوردند و از شاه موبد درخواست کردند تا او را از ادامه سفر معاف نماید. شاه موبد با این تقاضا موافقت نمود و رامین در گرگان ماند. چون قدری بهبود یافت برای دیدار محبوب شتابان راه سفر در پیش گرفت.

از آن طرف ویس که از رفتن رامین آگاهی یافته بود شب و روز به گریه و زاری می‌پرداخت و دایه وی را دلداری می‌داد.

### آمدن رامین در پای دزاشکفت دیوان

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو  
ندید آن قد ویس اندر شبستان  
نه گلگون دید طارم<sup>۱</sup> را ز رویش  
برون آمد ز دروازه غریوان  
همی دانست خود رامین گریز  
نبود اندر جهان چون او کمان‌ور  
خدنگ<sup>۲</sup> چار پر بر زه بیبوست  
بدو گفت ای خجسته مرغ پران  
چنان کوخواست تیرش همچنان شد  
فرود آمد زبام<sup>۳</sup> اندر سرایش  
چو دایه دیدش آن تیر خجسته  
سبک<sup>۴</sup> بر پای جست و تیر برداشت  
ببرد آن تیر پیش ویس دلبر

تهی<sup>۵</sup> بد باغ شادی از گل و سرو  
بهشتی سرو و بار او گلستان  
نه مشکین یافت ایوان را زمویش  
نهاده روی زی اشکفت دیوان  
که دلبندهش کجا باشد دران دز  
نه نیز از جنگیان چون او دلاور  
چو برق تیز بگشادش از دست  
رسول من توی نزدیک جانان  
به بام آفتاب نیکوان شد  
نشست اندر سریر<sup>۶</sup> شیر پایش  
چنان در تخت ویسه در نشسته  
زشادی تیره شب را روز پنداشت  
بدو گفت این همایون تیر بنگر

۱- طارم؛ خانه چوبین، بام خانه، کنبد

۲- تیر خدنگ (خدنگ نام درختی است)

۳- تخت

۴- سریع و چابک

۵- تیر خدنگ (خدنگ نام

رسولست این زرامین خجسته  
چو ویسه دید تیر دوستگان را  
هزاران بوسه زد بر نام دلبر

\*

فسونگردایه گفت: ای جان مادر!  
کنون از دست سرمای زمستان  
نباشد پاسبان اکنون ابر<sup>۱</sup> بام  
کجا رامین درین نزدیکی ماست  
همی داند که ما در دز کجاییم  
فلان تاوانه<sup>۲</sup> کاورا دل گشادهست  
درش بگشا و پس آتش برافروز

\*

چو رامین روشنایی دید و آتش  
بدانست او که آن خانه کجاست  
چو زرین دید از آتش افسر<sup>۳</sup> کوه  
چو رامین تنگ شد درپای دیوار  
چهل دیبای چینی بسته درهم  
فرو هشتند بر دلخسته رامین  
چو بردز رفت بام دز چنان بود  
به یک جام اندر آمد شیربا<sup>۴</sup> مل<sup>۵</sup>  
شب تیره درخشان گشت و روشن  
بیفکندند بار فرقت<sup>۶</sup> از دوش  
گهی مرجان<sup>۷</sup> به بوسه راد<sup>۸</sup> کردند  
گهی رامین بگفتی زاری خویش  
گهی ویسه بگفتی آن همه بد  
شب دی ماه و گیتی در سیاهی  
سه گونه آتش از سه جای رخشان  
یکی آتش از آتشگاه خانه

ازان روین کمان او بجسته  
برو نامش نگاریده نشان را  
گهی بر رخ نهاد و گه به دل بر

ترا بختست جفت و چرخ یاور  
نشیند دیدبان در خانه لرزان  
ز پیروزی برآید مر ترا کام  
اگر چه او ز تاریکی نه پیداست  
نشسته در سرای پادشاییم  
سوی دیوار دز در بر نهادهست  
به شب بنمای رامین را یکی روز

به پیش روشنایی ماه دلکش  
وز آتش مهر بانش را چه رایست  
روان آمد ز هامون<sup>۹</sup> بر سر کوه  
بدیدش ویسه از بالای دیوار  
دوتوه<sup>۱۰</sup> برهم فکنده سخت محکم  
برو بر رفت رامین همچو شاعین  
که ماه وزهره را باهم قران<sup>۱۱</sup> بود  
به یک باغ اندر آمد سوسن و گل  
مه دی گشت چون هنگام گلشن  
ز می دادند کشت عشق را نوش  
گهی حال گذشته یاد کردند  
ز درد عشق و هم بیماری خویش  
که با او کرد شاهنشاه موبد  
چو دیوی گشته از مه تا به ماهی  
به خانه در گل افشان بود از ایشان:  
چو سرو بسدین<sup>۱۲</sup> او را زبانه

دگر آتش ز جام می فروزان  
سیم آتش ز روی ویس و رامین  
بدین سان بود<sup>۱</sup> نهمه پیش رامین  
پس آنکه گفت با ویس سمبیر  
بیا تا بهره برداریم از این روز  
وزان پس همچنین ماندند نه ماه  
گهی مست و گهی مخمور بودند  
ندانست هیچ دشمن راز ایشان  
به گوهر دختر خاقان مهتر  
چو رامین باز مرو آمد ز ناگاه  
غریوان<sup>۲</sup> از همه سو ویس راجست  
همی دانست زرین گیس جادو

نشاط او چو بخت نیک روزان  
نشان دود آتش زلف مشکین  
عقیق تلخ با یاقوت شیرین  
به گفتاری بسی خوشتر ز شکر  
که هرگز باز ناید این چنین روز  
به شادی و به رامش گاه و بیگاه  
در آسایش همان رنجور بودند  
مگر در مرو زرین گیس خاقان:  
به پیکر مهتر خوبان کشور  
برفت اندر سرای و گلشن شاه  
به خون دیده روی خویش را شست  
که درد رام را ویس است دارو

### آمدن شاه موبد از روم و رفتن به دز

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت  
چو شاهنشاه شد در مرو خرم  
کجا گفتار زرین گیس بشنود  
ز کین دل همی جوشید بر جای  
نقیبان<sup>۳</sup> را به سالاران فرستاد  
پس آنکه کوس غران شد به درگاه  
تبیره<sup>۴</sup> بر در خسرو فغان کرد  
همیدون نای روین شد غریوان  
همی دانست گفتمی حال رامین  
سپهبد زرد را گفتند ناگاه  
پذیره ناشده او را سپهبد  
شتابان تر به راه از تیر آرش<sup>۵</sup>  
چو بر درگاه روی زرد را دید

به پیروزی و کام خویش برگشت..  
پدید آمد به جای سور<sup>۶</sup>، ماتم  
دلش پرتاب گشت و مغز پر دود  
زمانی دیر و آنکه جست بر پای  
یکایک را ز رفتن کرد آگاه  
که و مه را ز رفتن آگهی داد  
که چندین راه شاه چون توان کرد؟  
بران دیوار در اشکفت دیوان  
که او را تلخ گردد عیش شیرین  
همی آید به پیروزی شهنشاه  
به درگاهش در آمد شاه موبد  
دو چشم از کین دل کرده چو آتش  
تو گفتمی لاله باد سرد را دید

۱- ابر، بفتح اول و ثانی، بر ۲- تا بخانه ۳- تاج، قله ۴- صحرا  
۵- دولا ۶- بکر اول، در اصطلاح نجوم نزدیک شدن دو ستاره است  
۷- بضم اول، می ۸- بضم اول، جدایی ۹- در اینجا به معنی لب  
۱۰- بخشنده ۱۱- بسد بضم اول و فتح و تشدید ثانی، مرجان

۱- فریاد زنان ۲- جشن ۳- نقیب، بزرگ و پیشوا  
۴- طبل ۵- نام تیرانداز مشهوری است که در عهد منوچهر شاه تیری از  
آمل (ساری) به مرو انداخت و آنجا را مرز ایران و توران قرار دادند.

ز کین زرد روی اندر هم آورد  
مرا اندر جهان دادار داور  
تو در بیرون نشسته در بیسته  
تو پنداری که کاری نیک کردی  
جهان آگاه گشته تو نه آگاه  
سپهد زرد گفت: ای شاه فرخ  
مکن غمگین به یافه<sup>۳</sup> خویشان را  
بین مهرت بدین درهای بسته  
گر این درهای بسته برگشادند  
مکن شاهها چنین گفتار باور  
شهنشه گنت زردا چند گویی  
چه سود از بند سخت و استواری  
چو لختی دل گرانی<sup>۴</sup> کرد بازرد  
بدو افکند گفتا: بند بگشای  
شده از جرم<sup>۵</sup> درها دایه آگاه  
به پیش ویس بانو تاخت چون باد  
بدو گفت: اینک آمد شاه موبد  
از ابرغم جهان<sup>۶</sup> شد برق آزار

\*

چو در ماندند ویس و دایه از چاره<sup>۸</sup>  
بشد رامین دوان بر کوه چون غرم<sup>۹</sup>  
خروشان بیدل و بی صبر و بی جنت  
چه خواهی ای قضا از من چه خواهی؟  
همی خواهی که با بختم ستیزی  
چو ویس دلبر از رامین جدا ماند  
چو دیوانه دوید اندر شبستان  
که از روی نگارین گل همی کند  
ز تن بر کند زربخت بهاری

بدو گفت ای دلهم را بدترین درد  
رها نداد از شما هردو برادر  
درون رامین به کام دل نشسته  
به کار من بسی تیمار خوردی  
به چون تو کس دریغ آید چنین گاه<sup>۱</sup>  
به شادی آمدی زین راه فرخ  
مده در خویشان راه اهرمن را  
بدو بر گرد یکساله نشسته  
دگره مهر بسته چون نهادند؟  
خرد را کن درین اندیشه داور  
ز بند در بهانه چند جویی؟  
چو تو با او نکردی هوشیاری  
کلید درگه از موزه<sup>۵</sup> بر آورد  
که نه زین بند سود آمد نه زین جای  
شنید آواز گفتار شهنشاه  
ز شاهنشاه سرور را آگهی داد  
ز خاور سر بر آورد اختر بد  
ز کوه کین در آمد سیل تیمار

فرو هشتند رامین را به دیوار  
روانش پرنهیب و دل پر از گرم  
دوان در کوهها با دل همی گفت  
که کارم را نیازی جز تباهی  
به تیغ هجر خون من بریزی...  
تو گفتی در دهان ازدها ماند  
زنان دودست سیمین بر گلستان  
که از زلف سیه سنبل همی کند  
سیه پوشید جامه سوگواری

دلش پر درد گشته روی پر گرد  
چو آمد شاه موبد در شبستان  
به خاک اندر نشسته ویس بانو  
شهنشه گفت: ویسا دیوزادا  
نه از مردم بترسی نه ز یزدان  
نگویی تا چه باید کرد بانو  
پس آنکه رفت نزد ویس بانو  
ز تخت شیر پا اندر کشیدش  
پیچیدش بلورین بازو و دست  
پس آنکه تازیانه زدش چندان  
که اندامش چوناری شد کفیده<sup>۵</sup>  
پس آنکه دایه رازان پیشتر زد  
بی آرمش<sup>۶</sup> همی زد تا همیرد  
وزان پس هر دو را در خانه افکند  
پس آنکه زرد را از در بیاورد  
به یک هفته به مرو شایگان شد  
پشیمان گشته بر آزدن جنت  
چه بود این خشم و این آزار چندین  
اگر چه شاه شاهان جهانم  
چرا با دلبری تندی نمودم

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان  
به پیش شاه شد شهر و خروشان  
همی گفت ای نیازی جان مادر  
چه پیش آمد ترا از بخت بدساز  
پس آنکه گفت موبد را به زاری  
چه کردی آفتاب دلبران را

### زاری کردن شهر و در پیش موبد

نید همراه با او ماه ماهان  
به فندق ماه تابان را خراشان<sup>۷</sup>  
به هر دردی رخت درمان مادر  
چه تیمار و چه سختی دیده ای باز  
چه عذرازی که ویسم را نیازی؟  
چرا بی ماه کردی اختران را؟

۱- جویده (از مصدر خاپیدن). ۲- شکویدن: ترسیدن. ۳- بفتح اول  
و ثانی، بر ۴- بضم اول و کسر ثانی: نشستگاه. آدمی، کفل  
۵- شکافته (کفیدن و کفتن بفتح اول: شکافتن) ۶- آذر، شرم و حیا، مجابا  
۷- یعنی در حالی که با ناختمهای چون فندق خود ماه رخسارش را می خراشید.

۱- صیغه دعائی است یعنی، خداوند رها سازد. ۲- تخت ۳- یاوه،  
بیهوده ۴- زنجیدگی ۵- نوعی کفش (چکمه) ۶- بفتح اول،  
صدای به هم خوردن دو چیز ۷- جهنده ۸- چاره ۹- بضم اول،  
میش کوهی

سرایت را همی بی نور بینم  
اگر دخت مرا با من سپاری  
چو شهر و پیش موبد زار بگریست  
بدو گفت اربنالی ورننالی  
بکردم آنچه پیش و پس نکردم  
اگر تو روی آن بت روی بینی  
یکسی سروسهی بینی بریده  
چوبشید این سخن شهر و ز موبد  
ز گیتی خورده بر دل تیر تیمار  
همی گفت: ای فرومایه زمانه  
چرا برکندی آن سروسمن بار  
نگارا سروقدا ماهرویا  
تو بودی غمگسار روزگارم  
دریغا ویس من خاتون توران  
دریغا ویس من مهر خراسان  
دریغا ویس من خورشید کشور  
شوم لابه<sup>۵</sup> کنم در پیش دادار  
خدایا تو حکیم و برد باری  
خدایا داد من بستان ز جانش

\*:

چو موبد دید زاریهای شهر و  
بدو گفت: ای گرامی تر ز دیده  
من آنکس را به کشتن چون توانم  
تو بردردش مخوان فریاد چندین  
فرستم ویس را از دز بیارم  
پس آنکه زرد را فرمود خسرو  
بشد زرد سپهبد با دو صد مرد  
پس آنکه زرد پیش شاه شاهان

بهشتت را همی بی حورا<sup>۱</sup> بینم  
و گرنه خون کنم دریا به زاری  
شهنشه نیز هم بسیار بگریست  
مرا زشتی و یا خوبی سگالی  
شکوه خویش و آب<sup>۲</sup> تو ببردم  
میان خاک یابی نقش جینی  
میان خاک و خون در خوابنیده<sup>۳</sup>  
چو کوهی خویشتن را بر زمین زد  
به خاک اندر همی پیچیده چون مار  
بدزدیدی زمن در یگانه  
چو برکندی چرا کردی نگونسار؟  
بتا زنجیر مویا مشک بویا!  
کنون اندوه تو با که گسارم<sup>۴</sup>؟  
دریغا ویس من بانوی ایران  
دریغا ویس من ماه کهستان  
دریغا ویس من امید مسادر  
به خاک اندر بمالم هر دو رخسار  
که برموبد همی مرگی نباری  
تهی کن زوسرای و خان و مانش

هم از وی بيمش آمد هم ز ویرو  
ز من بسیار گونه رنج دیده  
که دارم دوستتر او را ز جانم؟  
مزن بر روی زرین دست سیمین  
که با دردش همی طاقت ندارم  
که چون باد شتابان سوی دز رو  
به يك مه ویس را پیش شه آورد  
سخن گفت از بی رامین فراوان

۱- زن سیاه چشم بهشتی. در فارسی به صورت مفرد به کار می رود ولی در اصل عربی جمع احور و حوراء است. ۲- آبرو. ۳- خوابانیده. ۴- گسارم، خوردن، برطرف کردن، زدودن. ۵- لابه، التماس، خواهش

دگر ره شاه، رامین را عفو<sup>۱</sup> کرد  
دگر ره در سرای شاه شاهان  
دریده بخت رامین را رفو کرد  
فروزان گشت روی ماه ماهان

### آمدن رامین در باغ

شاه موبد فرمود تا در سرای را محکم بستند و پنجره های آهنین در آن کار نهادند. پس درها را مهر کرد و کلید بندها را به دایه داد و خطاب به وی گفت: ای استاد افسونگر اگر چه بارها از راه نا جوانمردی پیمان شکنی کرده ای این بار جوانمردی پیش گیر و رسم امانت داری به جای آر. قصد دارم به زابل بروم. از خانه من نگهداری کن؛ تا يك ماه دیگر نزد تو باز می گردم.

پس در روزی مبارك و ساعتی فرخنده از دروازه شهر بیرون رفت. چون شام فرا رسید رامین را طلب کرد تا با او جامی چند بنوشد ولی به او خبر دادند که رامین گریخته و به شهر باز گشته است...

رامین به باغ شاه موبد درآمد و گریه وزاری آغاز کرد. چون ویس صدای دوست بشنید از دایه راه چاره ای خواست ولی دایه او را تسلی داد و از هر اقدامی بر حذر داشت. ویس چون تنها ماند در غم دوست بی طاقت شد و از طناب سرافرده بالا رفت و بر بام سرای فرود آمد و چادرش را به گوشه ای بست و از آنجا به پایین پرید. درین کوشش و تلاش هر دو پایش به درد آمد و لباس برتنش پاره پاره شد. پس از هر طرف دویدن آغاز کرد و به طلب رامین شتافت تا در نور مهتاب ویرا مشاهده کرد که به خواب خوش فرو رفته بود. رامین از بوی خوش ویس بیدار شد...

### آگاهی یافتن موبد از کار رامین

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین  
همه شب با دل او را بود پیکار  
چرا از ویس جستم مهر کاری  
گر اکنون باز پس گردم ازین راه  
دگر ره تازه گشت اندر دلش کین  
که تاکی زین فرومایه کشم بار  
چرا از دایه جستم استواری  
همه لشکر شوند از رازم آگاه

۱- در این مصراع باید عفو را بضم فاء خواند

چو از خاور بر آمد ماه تابان  
بیامد دایه بند و مهر بنمود  
سراسر بندها چونانکه او بست  
سر رشته به مهر و ناگشاده  
به دایه گفت: ویسم را چه کردی  
بس آنکه تازیانه زدش چندان  
بگشت و ویس را جست از همه جای  
چو اندر باغ شد شاه جهاندار  
خجسته ویس چون آن شمعها دید  
به رامین گفت: خیزای یار و بگریز  
ترا باید که باشد رستگاری  
دل رامین بیچاره چنان گشت  
چنان بر شد به روی ساده دیوار  
چو بر سر شد زد دیگر سو فرو جست

\*

سمنبر ویس هم بر جای بگنود<sup>۳</sup>  
به بالینش فراز آمد شهنشاه  
شهنشه گفت با ویس سمنبر  
بیستم بر تو پنجه در به مسمار<sup>۴</sup>  
چو من رفتم یک امشب نارمیدی  
ترا درمان بجز تیغم نداند  
گرفت آنکه کمندین گیسوانش  
مهر را خواست از سروش بریدن<sup>۵</sup>  
سپهبد زرد گفت: ای شاه شاهان  
مکش! گر خون این بانو بریزی  
پشیمان گردی و سودت ندارد  
یکی بار آزمودی ز وجدایی  
چنین باغی به پروین<sup>۶</sup> برده دیوار

شهنشه سوی مرو آمد شتابان  
بدان چاره دلش را کرد خشنود  
یکایک دید نابرده بدو دست  
ولیکن گوهر از عقد او فتاده  
بدین درهای بسته چون پردی؟  
که بیهش گشت دایه همچو بی جان  
ندید آن روی دلبنده و دلارای  
به پیش اندر چراغ و شمع بسیار  
کبوتر وار دلش از تن پیرید  
کجا از دشمنان نیکوست پرهیز  
مرا شاید که باشد زخم خواری  
که گفتمی همچو مرده بی روان گشت  
که غرم تیز تگک<sup>۱</sup> بر شخ<sup>۲</sup> کهسار  
نکو آمد به دام و بس نکوجست

به یک زاری که از کشتن بتر بود  
به باغ افتاده دید از آسمان ماه  
نگویی تا چه کارت بود ایدر؟  
گرفتم روزن صد بام و دیوار  
چو مرغی از سرایم بر پریدی  
که مرگت بخشد و جانت ستاند  
کشید آن ازدهای جانستانش  
گلش را باز با گل گستریدن  
بزی خرم به کام نیکخواهان  
تو درد خویش را دارو بریزی  
بسی خون مر ترا از دیده بارد  
نپندارم که دیگر آزمایی  
درش را بر زده پولاد مسمار<sup>۷</sup>

۱- میش کوهی (تندرو) ۲- بفتح اول: قلند ۳- غنودن بضم اول و ثانی؛  
آرامیدن ۴- بکسر اول، میخ و بند آهنین ۵- یعنی خواست سر از  
تنش جدا کند ۶- مجموعه شش ستاره نریا ۷- بکسر اول، میخ و  
بند آهنین

اگر با وی بدی در باغ جفتی  
ز بس گفتار زرد و لایسه زرد  
برید از گیسوانش حلقه‌ای چند  
گرفتش دست و برد اندر شبستان  
به یزدان جهانش داد سوگند  
سمنبر ویس گفتش: کرد گارم  
خدایم در بلای تو نماند  
چو من دلتنگ بودم در سرایت  
به خواب اندر فراز آمد<sup>۱</sup> سروشی<sup>۲</sup>  
مرا برداشت از کاخ شبستان  
ز سرین بود و سوسن بستر من  
دو چشم از خواب نوشین<sup>۳</sup> پر گشادم  
ترا دیدم بسان شیر غران  
اگر باور کنی ورنه چنین بود  
شهنشه این سخن زو کرد باور  
گناه خویش را پوزش بسی کرد  
به ویس و دایه چیزی بی کران داد

بدین هنگام ازیدرا چون برفتی؟  
شهنشه دل بدان بت روی خوش کرد  
بدان گیسو بریدن گشت خرسند  
شبستان گشت از رویش گلستان  
که امشب چون بچستی زین همه بند؟  
همی نیکو کند همواره کارم  
ز چندین بند و زندانم رهاند  
بدو نالیدم از جور و جفایت  
جوانی، خو برویی، سبز پوشی  
بخوابانید در باغ و گلستان  
جهان افروز رامین در بر من  
از آن خوشی به ناخوشی فتادم  
چو آتش بر کشیده تیغ بران  
به خواب اندر سروشم همنشین بود  
کجا گفتش دروغی ماه پیکر  
بر آن حال گذشته غم همی خورد  
گزیده جامه‌ها و گوهران داد

### بزم موبد و سرود گفتن کوسان رامشگر

مه اردیبهشت و روز خرداد  
درخت رود باری سیم ریزان  
همه صحرا زلاله روی حورا<sup>۷</sup>  
به باغ اندر نشسته شاه شاهان  
به دست راست بر آزاده ویرو  
نشسته گرد رامینش برابر  
سرودی گنت کوسان نوآیین  
درختی سبز دیدم بر سر کوه

جهان از خرمی چون کرخ<sup>۶</sup> بغداد  
نسیم نوبهاری مشک بیزان  
همه سرز از بنفشه جعد زیبا  
به نزدیکش نشسته ماه ماهان  
به دست چپ جهان آرای شهرو  
به پیش رام کوسان نواگر  
درو پوشید حال ویس و رامین:  
که از دلها زداید زنگ اندوه

۱- ایدر: اینجا ۲- فراز آمدن، پیش آمدن ۳- سروش بضم اول و  
ثانی؛ هاتفوندا دهند غیبی، فرشته (و جبرئیل)، پوک ایزدی، ۴- شیرین  
۵- که، زیرا که ۶- بفتح اول، نام محله‌ای بوده است در بغداد قدیم  
۷- زن سیاه چشم بهشتی ۸- زدودن، پاک کردن

درختی سرکشیده تا به کیوان<sup>۱</sup>  
شکفته بر رخانش لاله و گل  
چرند گاو کیلی بر کنارش  
بماناد این درخت سایه گستر  
همیشه آب این چشمه رونده

\*

شاهان به خشم از جای برجست  
به دیگر دست زهر آلوده خنجر  
بخور بامن به مهر و ماه سوگند  
و گرنه من سرت بردارم از تن  
یکی سوگند خورد آزاده رامین  
که تا من زنده باشم در دو گیهان  
شهنشه را فزون شد کینه رام  
بیفکندش بدان تا سر برد  
سبک<sup>۲</sup> رامین دودست شاه بگرفت  
ز شادروان<sup>۳</sup> به خاک اندر فکندش  
شهنشه مست بود از باده بیهوش  
نبودش آگهی از کار رامین  
خرد را چند گونه رنج و سستی

#### بهگوی رامین را نصیحت می کند

در آن کشور مه اختر شناسان<sup>۴</sup>  
نبودی مثل او دانا و نیکوی  
به آب پند جانمش را بشستی  
به چنگ آری هران کامی که خواهی  
چو نتوانستی اندوهانش خوردن  
ازو گه سود بینی گه زیانی

یکی فرزانه بود اندر خراسان  
سخنگویی که نامش بود بهگوی  
گه و بیگانه با رامین نشستی  
همی گنتی که تو یک روز شاهی  
به جانان دل نبایستی سپردن  
به مهر اندر تو چون بازار گانی<sup>۵</sup>

۱- ستاره زحل ۲- گلی است بارنگهای گوناگون (خیر و = گل خبازی)،  
همیشه بهار یا به قولی شب بو ۳- بهشت ۴- بدبخت ۵- جای  
مهر، دل، سینه ۶- چابک و سریع ۷- بزم دال و سکون راء؛ سایبان، فرش  
منقش، سرپرده و جادر ۸- هندی پرند؛ شمشیر هندی ۹- اختر شناس،  
منجم ۱۰- بازارگان، بازارگان

تو خانه کرده ای بر راه سیلاب  
اگر تو ویس را سالی بینی  
به گاه هجر تیمارش نداری<sup>۱</sup>  
بسا عشقا که نا دیدن زدودست  
اگر پند رهسی<sup>۲</sup> را کار بندی  
غمت شادی شود سختیت راهش  
چو بشنید این سخن رامین بیدل  
گاهی چون لاله شد رویش ز تشویر<sup>۳</sup>  
بدو گفت: این که تو گویی چنینست  
شنیدم پند خوبت را شنیدم  
منم فردا و راه ماه آباد  
نایم در میان مهر جویمان

درو خفته بسان مرد در خواب  
بدل جویمی برو دیگر گزینی  
چنان گردی که خود یادش نیاری  
چنان کردش که گفتی خود نبودست  
نجویی بیش ازین با شاه تندی  
بلا خوشی و نادانیت دانش  
تو گفتی چون خری شد مانده در گل<sup>۴</sup>  
گاهی چون زعفران و گاه چون قیر  
دل من با روان من به کیست  
بریدم زین دل نادان بریدم  
بگردم در جهان چون گور آزاد  
نورزم نیز مهر ماهر و بیان

#### موبد ویس را اندرز می دهد

چو بارامین سخنها گفت بهگوی  
به هشیاری سخنهای نکو گفت  
بدو گفت: ای بهار مهر جویمان  
یا تا هر دو با هم یار باشیم  
مرا نامی بود زین پادشایی  
مکن ماها، زخشم من پرهیز  
نگارا شرم دار از روی و پرو  
چرا بر خود پسندی کن هنرجوی  
مرا یکباره اکنون پاسخی ده  
بگو تا در دل سنگین چه داری

شهنشه نیز با ویس بربروی  
که بروی نرم شد سنگین دل جفت  
به چهره آفتاب ماهر و بیان  
به شادی هر دو گیتی دار باشیم  
ترا باشد همی فرمانروایی  
که پرهیزد ز خشم آتش تیز  
کجا کس را برادر نیست چون او  
همیشه باشد از ننگت سیه روی؟  
به کام دشمنان با بخت مسته  
نهانی دشمنی یا دوستداری؟

#### پاسخ ویس

چو بشنید این سخن ویس دلارای  
چر سرو بوستانی جست از جای

۱- تیمار داشتن، غم خوردن ۲- رهی؛ چاکر ۳- یعنی عاجز و در  
مانده شد ۴- شرم و حیا، پربشانی ۵- ستهدن، ستوزه کردن (مسنه،  
ستوزه مکن)

بدوگفت: ای گرانمایه خداوند  
ترا دادست یزدان هر چه باید  
مرا چه چاره چون بختم چنینست  
چنرا از تو نصیحت نه پذیرم  
اگر بینی زمن دیگر تباهی  
پذیرتم هم از تو هم ز یزدان  
شهنشه چشم و رویش را ببوسید

گران تر حکمت از کوه دماوند  
هنرهایی که اورنگت<sup>۱</sup> فزاید  
تو گویی چرخ باجانم به کینست  
چرا راه سلامت بر نگیرم  
بکن با من ز کینه هر چه خواهی  
که هرگز نشکنم این عهد و پیمان  
که بشنید آنکه زو هرگز بنشینید

### رفتن رامین به گوراب

رامین از شاه موبد اجازه خواست تا به ماه آباد برود. شاه ضمن موافقت با این تقاضای او، ویرا به حکومت ری و گرگان و کوهستان منصوب نمود. رامین پیش از خروج از شهر به نزد ویس رفت تا یک بار دیگر او را ببیند و با او خدا حافظی کند. دودلداده مدتی با یکدیگر درد دل نمودند و سپس سروروی یکدیگر را بوسه دادند و از هم جدا شدند.

\*

اتفاق را گذار رامین به خطه گوراب افتاد. بزرگانی چون شاپور و رفیدا به اعزاز و اکرامش کوشیدند و به مهمانیش دعوت کردند.

روزی رامین در سر راه خود زیبارویی را دید و از نام و نژادش پرسید. آن زیباروی گفت که نامش گل و دخت رفیداست. رامین بدو پیشنهاد ازدواج داد ولی وی گفت: من ترا خوب می شناسم. تو رامین برادر شاه موبد و دلباخته ویسی. توهرگز تاب دوری ویس را نداری. رامین سوگند خورد که ویس را فراموش نماید و تنها دل به عشق وی بسپارد. گل گفت: عهد کن که هیچ گاه گرد وی نگردی و به او پیغامی نفرستی. رامین سخن او را پذیرفت و سوگندان فراوان خورد که پیمان شکنی نکنند.

پس با حضور شهریاران ممالک و بزرگان کشور در سرای رفیدا مراسم عروسی برگزار گردید.

\*

چون عروسی به پایان رسید رامین و گل به آسایش و عیش و نوش نشستند.

روزی آرایشگر گل را آراست و چون چشم رامین بروی افتاد او را در زیبایی و دلبری به ویس مانند کرد. گل از این سخن بر آشفت و زبان به نفرین رامین گشود.

### نامه رامین به ویس

چو رامین دید کاورا دل بیازرد  
یکی نامه نوشت آن بی وفایار  
به نامه گفت: ویسا هیچ دانی  
خدا و جز خدا از من بیازرد  
ترا آگه کنم اکنون ز کارم  
مرا گل زن بود تا روز جاوید  
سه چندان کز تو دیدم رنج و خواری  
چو این نامه به پایان برد رامین  
عماری دار<sup>۲</sup> خود را داد و فرمود

\*

عماری دار چون باد روان شد  
شهنشه را ازین آگه کردند  
شهنشه نامه زوبستد فرو خواند  
سبک<sup>۳</sup> نامه به ویس دلستان داد  
چو پیک و نامه رامین در آمد  
دلش داد اندر آن ساعت گواهی  
چو موبد نامه رامین بدو داد  
ز سختی جانش اندر تن بجوشید  
لبش بود از برون چون لاله خندان

\*

چو بیرون رفت شاه او را تب آمد  
دلش در بر تپان شد چون کیوتر

نگر تا پوزش آزار چون کرد  
به یاری بس وفا جوی و وفادار  
که چند آمد مرا از تو زبانی؟  
همه کس در جهانم سرزنش کرد  
که چون خوبست و خرم روزگارم  
چو او باشد نخواهم ماه و خورشید  
ازو دیدم نشاط و کامگاری  
به عنوان<sup>۱</sup> بر نهاده مهر زرین  
که نامه نزد جانانش برد زود

به دو هفته به مرو شایگان شد  
هم از راهش به پیش شاه بردند  
در آن گفتارها خیره<sup>۲</sup> فرو ماند  
ز کار رام او را مسژدگان داد  
طراقی<sup>۳</sup> از دل ویسه برآمد  
که رامین کرد با او بی وفایی  
درخش<sup>۴</sup> حسرت اندر جانش افتاد  
ولیکن راز از مردم پبوشید  
شده دل زاندرون چون تفته<sup>۵</sup> سندان

ز تاب مهر جانش بر لب آمد  
که در چنگال شاهین باشدش سر

۱- دیباچه، سرنامه ۲- کجاوه کش، شتردار ۳- حیران

۴- چابک و سریع ۵- طراق، بفتح اول، صدا و آواز ۶- برق و

آتش ۷- گرم و داغ



همی غلتید در بوم<sup>۱</sup> و همی گفت:  
 بیای دایه این غم بین که ناگاه  
 بشد رامین و در گوراب زن کرد  
 به مرواندر مرا اکنون چه گویند  
 روم از هر گناهی تن بشویم  
 به درویشان دهم چیزی که دارم  
 به لابه خواهم از دادار گیهان  
 به تاری شب به مروآید ز گوراب  
 تنش همچون تن من سست ولرزان  
 خدایا داد من بستانی از رام  
 جوابش داد دایه گفت: چندین  
 گر از توسیر شد رامین بد مهر  
 ز مهر گل همیدون سیر گردد  
 سمبرویس گفت: ای دایه دانی  
 دریغا رفته رنج و روزگارم  
 مرا بی کاردا، ای دایه تو کشتی  
 بسیج<sup>۴</sup> راه کن برخیز و منشین  
 دل دایه بر آن بت روی سوزان  
 که اکنون من بگیرم ره به گوراب

#### رفتن دایه به گوراب

به صحرا پیشش آمد بی وفا شاه  
 نه از راهش پیرسید و نه از ماه  
 بدآموز و بداندیش و بد اختر  
 زنان را نیست چیزی بهتر از شوی  
 که چرخ دولت و خورشید دادست  
 به چشم دایه چون زندان شده دشت

\*

چو اندر مرز گوراب آمد از راه  
 کجا رامین چو او را دید در راه  
 بدو گفت: ای پلید دیو گوهر  
 هم اکنون بازگرد و ویرا گوی:  
 ترا دادار شویی نیک دادست  
 پس آنکه خشمناک از دایه برگشت

نه گرمی دید از گفتار رامین  
 همی شد باز پس کور و پشیمان  
 رسول آمد ز دیده اشک ریزان  
 سیاه ابر آمد و بارید باران  
 ز درد جان و دل بر بستر افتاد  
 به بسالینش نشسته ماسه رویان  
 پس آنکه خواندمشکین را بر خویش  
 مرو را گفت: مشکینا تو دیدی  
 قلم بردار مشکینا به مشک آب  
 تو خود دانی سخن درهم سرشتن  
 اگر باز آوری او را به گفتار

نه خوبی دید از کردار رامین  
 گسسته جان پر دردش ز درمان  
 زلبها گردو از دل دود خیزان  
 نه باران بلکه زهر آلوده پیکان<sup>۱</sup>  
 بریده گشت گفتی سرو آزاد  
 زنان مهتران و نامجویان  
 نمود او را همه راز دل خویش  
 ز رامین بی وفا تر یا شنیدی؟  
 یکی نامه نویس از من به گوراب  
 به نامه هر چه به باشد نوشتن  
 بوم تا زنده ام بیشت پرستار<sup>۲</sup>

#### نامه نوشتن ویس به رامین

حریر نامه بود ابریشم چین  
 قلم چون قامت ویس از نزاری  
 سر نامه به نام يك خداوند  
 زیار مهربان با یار دیگر  
 ز باغی سر به سر آفت گرفته  
 ز عشقی تاب او از حد گذشته  
 ز چشمی سال و مه بی خواب و پر آب  
 نبشتم نامه در حال چنین زار  
 یکی بر تو دهم در نامه سوگند  
 که این نامه ز سرتابن بخوانی  
 مرا در دام رسوایی فگندی  
 همی گویی که خوردم سخت سوگند  
 نه با من نیز هم سوگند خوردی  
 ترا سوگند چون باد بزانت<sup>۳</sup>  
 مکن راما که چون هشیار گردی

چو مشک از تبت و عنبر ز نسرين<sup>۳</sup>  
 ز بس کز رام دید آزار و خواری  
 وزان پس کرده یاد مهر و پیوند  
 وفای جان نموده هر چه بهتر  
 به باغی سر به سر خرم شکفته  
 به عشقی گرم بوده سرد گشته  
 به چشمی سال و مه بی آب و پر خواب  
 که جان از تن دل از جان بود بیزار  
 به حق دوستی و مهر و پیوند  
 یکا يك حال من جمله بدانی  
 کنون در چاه تنهایی فگندی  
 که با ویسم نباشد نیز پیوند  
 که تا جان داری از من بر نکردی  
 ترا پیوند چون آب روانست  
 ز گیتی بی زن و بی یار گردی

۱- نوک تیر ۲- خدمتکار، پرستنده و اطاعت کننده ۳- جزیره‌ای  
 که از آنجا عنبر می‌آوردند ۴- بزبان، وزان

۱- زمین، جایگاه ۲- موبیدن، زاری کردن ۳- فرودن، بسته-  
 شدن، بیخ زدن ۴- قصد، آمادگی

چو از من سیر گشتی وز رخانم  
اگر چه دیدم از تو بی وفایی  
دلیم ناید به یزدانت سپردن  
مبیناد ایچ دردت دیدگانم

ز گل هم سیر گردی نیک دانم  
نهادی بر دلیم داغ جدایی  
جفایت پیش یزدان بر شمردن  
که باشد درد توهم بر روانم

### آذین نامه ویس را به رامین می‌رساند

نویسنده چو از نامه بپرداخت  
گرفت آن نامه را ویسه ز مشکین  
پس آنکه خواند آذین را بر خویش  
ترا خواهم فرستادن به رامین  
مکن در ره درنگ و زود بشتاب  
چنان کن کت نبیند دوست و دشمن  
درویش ده ز من بیش از ستاره  
فرامش کردی آن سوگند و زنهار  
چو آذین سر به سر پیغام بشنید  
بیابان را چو نامه در نوشتی<sup>۴</sup>

به جای آورد هر چاری<sup>۱</sup> که بشناخت  
بمالیدش بدان دوزلف مشکین  
بدو گفت ای به من شایسته چون خویش  
مرا در خورتر از جان و جهان<sup>۲</sup> بین<sup>۲</sup>  
چو باد دی مهی و تیر پرتاب  
به رامین بر پیام و نامه<sup>۳</sup> من  
بگوای ناکس زنهار خواره  
که خوردی با من و کردی دو صد بار  
همانکه باد پاینی خنک<sup>۳</sup> بگزید  
چو پرنده به گردون بر گذشتی

### پشیمانی رامین از پیوند با گل

چون مدتی از عروسی گل و رامین گذشت باز عشق ویس در دل رامین  
بیدار شد و از پیوند با گل سیر و پشیمان گردید.  
روزی رامین در راه از بخت شکوه می‌کرد و خویشتن را ملامت می-  
نمود. رفیدا پدر گل که به شکار رفته بود او را دید و از پشت سر سخنان او را  
شنید. پس با وی گفت چرا از بخت گله می‌کنی؟ جوانی و فرمانروایی و قدرت  
داری و همه چیز در اختیار تست.  
رامین در پاسخ از روزگاران خوش گذشته یاد کرد و از فراق یار و  
پیوند ناله سرداد.  
رفیدا هر چه شنیده بود با گل در میان نهاد.

\*

۱- چاره، چاره ۲- جهان بین، چشم ۳- بادیا: سرب، و خنک بکسر  
اول: اسب سفید ۴- در نوشتن، طی کردن

سرانجام رامین پس از مدتی جنگ و ستیز بادل، عزم سفر کرد و راه  
خراسان در پیش گرفت.

### رسیدن آذین به رامین در راه

خوشا بادا که از مشرق در آید  
چه خوش باشد نسیم باد خاور  
همی گفت این نه بوی گلستانست  
درین اندیشه بود آزاده رامین  
چو آذین را بدید از دور بشناخت  
شکفته روی و خندان رفت آذین  
پیام آور پیرسیدش فراوان  
از آن پس داد وی را نامه<sup>۱</sup> ویس  
چو رامین نامه<sup>۱</sup> آن سیمبر دید  
چنان لرزه به دست او بر افتاد  
همی تا نامه<sup>۱</sup> دلبر همی خواند  
گاهی بر رخ نهادی نامه<sup>۱</sup> ویس  
پس آنکه پاسخی بنوشت زیبا

تو گویی کز گلستانی بر آید  
بخاصه چون بود با بوی دلبر  
همانا بوی ویس دلستانست  
که آمد پیش بخت افروز آذین  
همانکه رخس گلگون را پرو تاخت  
زمین بوسه کنان در پیش رامین  
ز رفته حالهای روزگاران  
همان پیراهن و واشامه<sup>۱</sup> ویس  
تو گفتی گور دشتی شیر نر دید  
که آن نامه<sup>۱</sup> ز دست او در افتاد  
ز دیده سیل بیجاده<sup>۲</sup> همی راند  
گاهی بر دل نهادی جامه<sup>۳</sup> ویس  
بسی نیکوتر از منسوج<sup>۳</sup> دیبا

### پاسخ رامین

سر نامه به نام ویس بت روی  
درخت پر گل و باغ بهاری  
مرا بی تو مبادا زندگانی  
گنهارم همی ترسم که با من  
دلی دارم ز هجران تو پردرد  
ز سرگیرم وفا و مهربانی  
نبشتم پاسخ تو بر سر راه  
کجا من در پس نامه روانم

مه سوسن بر و مهر سمن بوی  
بهار خرم و ماه حصاری  
ترا اورنگ<sup>۴</sup> بادا جاودانی  
کنی کاری که باشد کام دشمن  
گوا دارم برو دو گونه زرد  
کنم در کار مهتر زندگانی  
سخنها کردم اندر نامه کوتاه  
اگر صد بند دارم بگسلانم

۱- واشامه: چادر، روسری ۲- سنگی قرمز و کم بها که شبیه یاقوت است،  
کهربا ۳- بافته شده، پارچه ۴- شکوه و جلال، تخت

چو انجامیده شد گفتار رامین  
جهان افروز رامین از پس اوی  
چو باد از پیش او برگشت آذین  
چو چوگان دار تازان از پس گوی

### آمدن رامین به مرو

ویس بی‌دل شب و روز چشم به راه دوخته بود، تا سرانجام آذین از راه رسید و نامه رامین بدو داد. ویس از خواندن نامه رامین بسیار شادمان شد و متعاقب نامه، رامین بعد از دو روز از راه فراز رسید. دایه ویس را به آمدن رامین مژده داد. ویس از دایه راه چاره‌ای طلب کرد که شاه موبد ازین کار اطلاع نیابد. پس دایه بر شاه موبد - که خفته بود - افسونی خواند و او را در خواب عمیقی فرو برد.

\*

سپس گفتگویی طولانی بین ویس و رامین در گرفت و هر دو به گله و شکایت از یکدیگر پرداختند. چون رامین از ویس نومیدگشت در شب سرد زمستانی سوار بر اسب در میان انبوه برف روبه راه نهاد.

ویس به زودی از کرده خود پشیمان شد و از دایه خواست تا هر چه زودتر به دنبال رامین بشتابد و او را باز گرداند. دایه نیز چون مرغی سبکیال به دنبال رامین روان شد و او را از رفتن بازداشت. ویس نیز به نزد او شتافت و از کرده خویش عذرها خواست.

اما رامین سنگدلی نمود و او را از خود دور ساخت و خود در برف و سرما به رفتن ادامه داد. چون لختی راه پیمود ابری سیاه برآمد و برفی سخت باریدن گرفت. رامین از عمل خود پشیمان شد و به سرعت باد به دنبال ویس شتافت. پس ویس را در راه دید و از او تقاضای بخشش نمود. در این هنگام سپیده دم فرا رسیده بود. ویس و رامین با یکدیگر آشتی کردند و دست در دست یکدیگر به درون کوشک رفتند. بدین ترتیب نزدیک یک ماه در نهایت خوشی و شادمانی سپری نمودند.

\*

روزی رامین به ویس گفت: پیش از آنکه راز ما آشکارا شود و شاه موبد از کار ما خبردار گردد بهتر است من خود را به او بنمایم.

پس شبی از دزدان فرود آمد و تايك منزلی مرو از شهر دور شد. روز دیگر گردآلود و در رخت سفر به نزد شاه موبد رفت و اظهار اشتیاق نمود و گفت: قصد دارد يك شب را نزد شاه بماند و روز بعد باز گردد. ولی شاه موبد

اظهار داشت: خوب کردی که به نزد ما آمدی. اکنون فصل زمستان و هوا بسیار سرد است. مدتی در نزد ما بمان و به هنگام فرا رسیدن بهار باز گردد. رامین از خدا - خواسته مدت سه ماه در آنجا ماند و طی آن مدت پنهانی با ویس ملاقات می کرد.

\*

چون بهار فرا رسید شاه موبد قصد شکار کرد و از رامین خواست که در آن سفر همراه او باشد. چون ویس از این قضیه آگاه شد از دایه استمداد جست و دایه به نزد رامین شتافت تا به اصطلاح او را در جریان کار قرار دهد. خواه و ناخواه رامین همراه شاه موبد به راه افتاد ولی خود را به ناخوشی زد و نشاط و رغبتی به شکار و شراب از خود نشان نداد.

### زاری ویس در جدائی رامین

چو رامین دورگشت از ویس دل‌بند  
نیاسود از حدیث و یاد رامین  
به دایه گفت: دایه چاره‌ای ساز  
ز مهر ای دایه بر جانم بیخشای  
که من با این بلا طاقت ندارم  
جوابش داد دایه گفت: هرگز  
ازین گریه وزین ناله چه آید؟  
گر این تدبیر خواهی کرد منشین  
بگوش تا ز موبد باز گردد  
نشاط و کام از و ببرید پیوند  
نگارین رخ به خون کرده نگارین  
که زفته یار بد مهر آیدم باز  
مرا راهی به وصل دوست بنمای  
شکیب درد این فرقت ندارم  
نباید بودن اندر کار عاجز  
جز آن کت غم به غم برمی‌فزاید  
ز حال خویش نامه کن به رامین  
به رفتن باد را انباز گردد

### نامه ویس به رامین

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه  
سخن در نامه از زاری چنان بود  
زیار مهربان و عاشق زار  
نبشتم نامه در حال چنین سخت  
بلا را مونس و غم را رفیقم  
بدان دستی که این نامه نبشتم  
ز درد دل به رامین کرد نامه  
که خون از حرفهای آن چکان بود  
به یار سنگدل و ز مهر بیزار  
که چون من نیست اکنون ایچ بدبخت  
به دریای جدایی در، غریقم  
بساط خرمی را در نوشتم

بیا تا حال من بینی چنان زار  
اگر تو دیر نزد من شتابی  
اگر خواهی که رویم باز بینی  
چو این نامه بخوانی باز گردی  
چو ویس دلبر از نامه پیرداخت

\*

چو رامین نامه سروروان دید  
ببوسیدش به دو یاقوت و شکر  
چو بند نامه بگشاد و فرو خواند  
سخنهایی بگفت از جان پرتاب  
قرارش رفته بود و صبر تا شب  
به خاور بود چشمش تاکی آید

### کشته شدن زرد به دست رامین

فلك بنوشت خیری مفرش<sup>۲</sup> روز  
ندیدش هیچ کس جز ماه و پروین  
که بودی لشکری را هر یکی بس  
نماندش رنج ره یکروزه افزون  
ز بهر ویس اندر زش بسی کرد  
کجا این بار کار ما نهان به  
ز شب يك نیمه رفته گوش می‌دار  
به پیروزی ترا راهی نمایم  
به راه اندر شتابان تر ز شاهین  
به مرو اندر کهندز داشت آرام  
ز دروازه شد اندر مرو پنهان  
به پیش ویس بانو شد برآستر  
بسان در و شکر خوب و شیرین  
ز مرد چاره‌گر آزادی ویس

چو دود شب بماند از آتش روز  
ز لشکرگه به راه افتاد رامین  
رسول ویس پیشش با چهل کس  
چو رامین از بیابان رفت بیرون  
رسول ویس را از ره گسی<sup>۳</sup> کرد  
که او را آگهی از من نهان ده  
تو فردا شب به دز برباش هشیار  
بکن چاری که من پیش تو آیم  
فرستاده بسرفت از پیش رامین  
بدان گه سیمبر ویس گل اندام  
فرستاده چو باز آمد ز گرگان  
پس آنکه چون زنان پوشید چادر  
بگفتش سر به سر پیغام رامین  
که داند گفت چون بد شادی ویس

همان که سوی زردش کس فرستاد  
که و پرویافت لختی در دوستی  
به آتشگاه خواهیم رفتن امروز  
سپهبد گفت شاید، همچنین کن  
پس آنکه ویس شد با دوستاناران  
به دروازه به آتشگاه خورشید  
چه مایه ریخت خون گوسفندان  
چو شب بر روی گردون سایه گسترده  
زنان مهتران یکسر برفتند  
کسان ویس با رامین بماندند  
بدین نیرنگ رامین را به دز برد  
چو سوزان آتش اندر دز فتادند  
چو خفته کش پلنگ آید به بالین  
بجست از خواب زرد تیغ برداشت  
بزد او نیز تیغی بر سر زرد  
جهان افروز رامین بامدادان  
نشسته آشکارا با دلارام

که بختم دوش در خواب آگهی داد  
کنون باز آمدش حال درستی  
به کار نیک بودن آتش افروز  
همیشه نام نیک و کار دین کن  
زنان مهتران و نامداران  
که بود از کرده‌های<sup>۱</sup> شاه جمشید  
بیخشید آن همه بر دردمندان  
فرستاده شد و رامین در آورد  
همه بیگانگان از در برفتند  
همانکه جنگیان را برنشانند  
نهفته زیر چادر با چهل گرد  
همه شمشیر در مردم نهادند  
به بالین برادر رفت رامین  
کجا چون شیر در کوشش جگر<sup>۲</sup> داشت  
چنان زخمی که مغزش را به در کرد  
ز بخت خویش خرم بود و شادان  
دلش خودرای گشته بخت خود کام

### رامین گنج شاه موبد را به دیلمان<sup>۲</sup> می‌برد

پس آنکه گرد کرد از مرو یکسر  
سراسر گنجهای شاه برداشت  
به مرو اندر درنگش بود دو روز  
چو آگه شد شه از کردار رامین  
ز قزوین در زمین دیلمان<sup>۳</sup> شد  
شهان دیگر از هر جایگاهی  
چنان شد لشکر رامین به یک ماه

به زودی هر چه اشتر بود و آستر  
وزان یک رشته اندر گنج گذاشت  
به راه افتاد با گنج و دل افروز  
جهان افروز رامین بد به قزوین  
درفش<sup>۴</sup> نام او بر آسمان شد  
فرستادند رامین را سپاهی  
که تنگ آمد برایشان راه و بیراه

### آگاه شدن شاه موبد

چو آگاهی به لشکر گاه بردند  
بزرگان شاه را آگه نکردند

۱- کرده، ساخته ۲- تاب و توان، دلیری ۳- سرزمین دیلم‌ها، کیلان  
۴- پرچم، بیرق

۱- در نور دیدن، طی کردن ۲- بفتح اول و ثانی، اسب تندرو، پیک  
۳- بفتح اول و ثالث، هر چیز گسترده‌ی ۴- بضم اول، گسیل

نیارست ایچ کس او را بگفتن  
چو آگه شد جهان بروی سرآمد  
چنین افتاد تدبیرش به فرجام  
همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ

## مرگ موبد

همه کس رای دید آنرا نهفتن  
تو گفتی رستخیز او برآمد  
که با رامین بکوشد کام و ناکام  
ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ

جهان را گرچه بسیار آزماییم  
نه باشد حال او را پایداری  
ندانم چیست این گشت زمانه  
جهانداری شهنشاهی چو موبد  
کجا چون برد لشکرگه به آمل  
همه شب بود از می مست و شادان  
نشسته شاه با گردان کشور  
گرازی زان یکی گوشه برون جست  
گروهی نعره بررویش گشادند  
گراز آشفته شد از بانگ و فریاد  
شهنشه از سرا پرده برآمد  
چو شیرنر بر آن خوک دژم تاخت  
خطاشد خشت او وان خوک چون باد  
بیفتادند خنگ و شاه باهم  
هنوز افتاده بد شاه جهانگیر  
درید از ناف او تا زیر سینه

نهفته بند رازش چون گشاییم  
نه طبعش را همیشه سازگاری  
وزو بر جان ما چندین بهانه  
جهانرا زوبسی نیک و بسی بد  
همه شب خورد با آزادگان مل<sup>۱</sup>  
خمارش بین که چون بدبامدادان؟  
برآمد ناگهان بانگی ز لشکر  
زتندی همچو پیلی شرز<sup>۲</sup> و مست  
گروهی در پی او افتادند  
به لشکرگاه شاهنشاه در افتاد  
به پشت خنگ چو گانی در آمد  
سیه پرخشت<sup>۳</sup> پیچان را بینداخت  
به دست و پای خنگ شه در افتاد  
چو بسته گشته چرخ و ماه با هم  
که خوک او را بزدیشکی<sup>۴</sup> روان گیر  
دریده گشت جای مهر و کینه<sup>۵</sup>

## نشستن رامین بر تخت شهنشاهی

چو آگاهی به رامین شد ز موبد  
نهانی شکر دادار جهان کرد  
هزاران سجده برد او پیش دادار  
پذیرفتم ز تو تا زنده باشم

که او را چون فرو برد اختر بد  
که او فرجام موبد را چنان کرد  
همی گفت ای به جان من نکوکار  
که خشنودیت را جوینده باشم

۱- می، باده ۲- شرز، خشمکین  
بفتح اول، دندانهای پیشین درندگان (انیاب)  
۳- نوزة کوچک ۴- یشک  
۵- جای مهر و کینه؛ دل

همانکه بار را فرمود بستن  
بزرگان پیش او رفتند یکسر  
مرورا جمله شاهنشاه خواندند  
چوهرشهری به شاهی دادگر داد  
به راه افتاد با لشکر سوی مرو  
خراسان سر به سر آذین<sup>۱</sup> بستند  
ز موبد سالیان سختی کشیدند  
صدوده سال رامین در جهان بود  
دو فرزند آمدش زان ماه پیکر  
دو خسرو نامشان خورشید و جمشید  
به شاهی سالیان باهم بماندند  
مهار عمر خود چندان کشیدند

سواران سپه را بر نشستن  
به دیهیم<sup>۱</sup> پرافشاندند گوهر  
ز فرو داد او خیره بماندند  
نگهبانی به هر مرزی فرستاد  
کجا دیدار او بد داروی مرو  
پریریویان بر آذینها نشستند  
پس از مرگش به آسانی رسیدند  
از آن هشتاد و سه شاه جهان بود  
چومامک خوب و چون بابک دلاور  
جهان در فر هر دو بسته اومید  
به نیکی کام دل یکسر براندند  
که فرزندان فرزندان بدیدند

## در گذشت ویس

چو بارامین بد او هشتاد و یک سال  
پس آنکه مرگ ناگاه از کمینگاه  
دل رامین به دردش کان غم شد  
پس آنکه دخمه ای<sup>۵</sup> فرمود شهوار  
بر آورده از آتشگاه برزین<sup>۶</sup>

زمانه سرو او را کرد چون نال<sup>۳</sup>  
بیامد در ربود آن کاسته ماه  
همیدون چشم رامین زان دژم<sup>۴</sup> شد  
چنان شایسته جفتی را سزاوار  
رسانیده سر کاخش به پروین

رامین پادشاهی را به پسر خود می سپارد و خود تا پایان عمر مجاور  
آتشگاه می شود

سر سال و خجسته روز نوروز  
پسر را خواند خورشید مهان را  
پسر را پیش خود برگاه<sup>۷</sup> بنشانند  
فرود آمد ز تخت خسروانی

جهان پیروز گشت از بخت پیروز  
همیدون خسرو فرماندهان را  
پس او را خسرو شاه جهان خواند  
به دخمه شد به تخت آن جهانی

۱- دیهیم؛ تاج ۲- آذین، غرفه و نشیمنگاههای آراسته و مزین در  
چشنها ۳- نی باریک ۴- غمکین ۵- دخمه، گور  
۶- نام آتشکده ای است. ۷- تخت

در آتشکه مجاور گشت و بنشست  
چوشاهنش سه سال از غم بر آسود  
گهی در دخمه دلبر نشستی  
گهی در پیش یزدان لابه کردی  
بدان پیری و فرتوتی که او بود

\*

شبی از دادگر پوزش همی جست  
چو اندر تن توانایی نماندش  
بیامد پور او خورشید شاهان  
تنش را هم به پیش ویس بردند  
روان هردوان در هم رسیدند

دل پاکیزه با یزدان پیوست  
به گیتی هیچ کس را روی نمود  
شبانروزی به درد دل گرتی  
گناه کرده را تیمار خوردی  
سه سال از گریه و زاری نیاسود

همه شب برخ به خون دل همی شست  
که شبگیر<sup>۱</sup> یزدان پیش خواندش  
ابا<sup>۲</sup> او مهتران و نیکخواهان  
دو خاک نامور را جفت کردند  
به مینو<sup>۳</sup> جان یکدیگر بدیدند

### از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقاله نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهر دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیرالملوک) از خواجه نظام الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمد بن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة اولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسعد گرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی
۳۲. خسرو و شیرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی

۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونه اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیده اشعار سنالی
۴۳. برگزیده هفت پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمه تفسیر طبری
۴۵. برگزیده‌ای از قصص الانبیاء
۴۶. برگزیده حدیقه سنالی
۴۷. برگزیده اشعار یغمای جندقی
۴۸. منتخب کلیله و دمنه
۴۹. چند قصیده و تغزل از سعدی
۵۰. برگزیده راحة الصدور و آية السرور